

داستان راجب دختری به اسم دنیاست که واسطه ی دوستی ها و عشق های زیادی
میشه اما خودش وقتی عاشق میشه ، مسیر پر فراز و نشیبی رو پشت سر میذاره

...

* دنیا *

من دنیام دختر شیطون و عزیز کرده ی خانواده و البته یک خانوم سنگین و متین
توی اجتماع . از خصوصیات ظاهریم چشمای قهوه ای تیره با ابروهای قهوه ای
و رنگ پوست گندمی روشن و موهای بلند خرمایی تا زیر زانو که داداش همیشه
عاشقشون بود و اجازه نمیداد کوتاهشون کنم . اندامم به لطف رژیم غذایی سالم
همیشه خوب بود . از مامان مریم بگم که سخت ترین شغل دنیا رو به عهده داشت
(مادر بودن) . بابا عمادم که قربونش برم با اون موهای جو گندمیش و تیپ
مردونش همیشه قند تو دلم اب میکرد . یه شرکت تبلیغاتی داشت و سرگرم کار و
زندگی بود . نوبتیم باشه میرسه به نیما که فکر میکنم خدا یه تیکه از ماه رو
بخشیده بهمون . تیپ مردونه و دل مهربون و شخصیت فوق العاده حمایتگر و
دلسوز . ۶ سالی میشد که توی بیمارستان به عنوان پزشک قلب و عروق و توی
مطب خودشم جداگانه مشغول به کار بود .

بالاخره بعد از تلاشای سخت و بی وقفه و با کمکای نیما تونستم پزشکی دانشگاه
تهران قبول بشم و امروز اولین روز کاریم بود . خیلی هیجان دارم ساعت ۸ باید
ببیمارستان باشم . از ساعت ۶ از استرس بیدار شدم و شروع کردم کارامو انجام
دادن . باورم نمیشد که رویاهام داره به واقعیت تبدیل میشه . یکی از رویاهام
کمک به ادما بود . اینکه بتونم از دردشون کم کنم و در ازاش دعای خیر برای
کل زندگیم بخرم اخه مامان همیشه میگفت توی هر مسیری که پا گذاشتی یادت
باشه دعای خیر آدمای اطرافت همیشه حالتو بهتر و کارتو آسون تر میکنه . بعد

از کلی رویابافی و افتخار کردن به خودم از اتاق دل کندم و رفتم پایین واسه صبحانه

وارد آشپزخونه شدم با صدایی پر از انرژی سلام دادم :

+سلامممامم

بابا که مشغول خوردن صبحانه بود جواب سلاممو به گرمی داد . همینطور مامان که مشغول ریختن چایی بود . رفتم جلو و یه بوس ابدار رو گونه ی بابا نشوندم و بعدشم گونه ی مامانو بوسیدم و نشستم پشت میز . خواستم لقمه بگیرم که نیما اومد تو آشپزخونه . سلام کرد و با دیدن من گفت :

_ بههههه خانوم دکتر میبینم که از هیجان چشمت برق میزنه
با خنده گفتم :

+ بله پس چی مگه همه مثل جنابعالی بی ذوقن اخههه؟؟

خندید و بوسه ای روی موهای منو مامان نشوند و دستی به شونه بابا کشید ، نشست کنارش و مشغول خوردن صبحانه شد .

نگاهی به ساعت کردم :

+ اوه اوه مامان دیرم شد برم اماده شم

طفلی مامان پشت سرم اومد :

_ کجا مادر ؟ چیزی نخوردی که ضعف میکنی

با گفتن مرسی مامان جونم به سمت اتاق رفتم و اماده شدم و در اخر یه نگاه سرسری به خودم تو آینه انداختم و با افتخار چشملی به شخص تو آینه زدم و رفتم پایین و بعد از خداحافظی با مامان و بابا کفشامو پوشیدم . میخوام با ماشین خوشگلم که بابا عماد به مناسبت قبول شدن دانشگاه واسم گرفته بود برم که نیما خودشو بهم رسوند :

_ امروز میخوام خودم برسو نمت تو راهم یکم حرف بز نیم
با ذوق گفتم :

+ آخخخ من قربون داداش جنتل منم بشم چشمم

_ کم زبون بریز نیم وجبی

به خونسردیش توی بستن بند کفشاش شکایت کردم:

+ دادااااش بریم که به ته دیگشم نمی رسیم

با خنده سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت بیمارستان

وسطای راه نیما شروع کرد :

+ ببین دنیا جان به عنوان داداشت و کسی که جونش به جونت بنده میخوام بهت
بگم که قوی باشی و از امروز با قدمای محکم قدم به راه جدید زندگیت بزاری .
باشه عشق داداش؟ میخوام سر بلندم کنی دنیا میخوام مثل الماس بدرخشی میخوام
پای قسم پزشکی بمونی و اولویتت برای نجات زندگی ادما نجاتشون باشه و
بدون من همیشه پشتتم

واسه لحن پر محبت و دلسوزش دلم آب شد و حلقه اشک تو چشمم جمع شد و زل
زده بودم به اینهمه مهربونی و در عین حال جدیتش . وقتی دید جوابی ندادم رو
کرد بهم:

_ قربون چشمای اشکیت بشم گریه نکن ریملات میریزه فکر میکنن روز اولی با
کتک فرستادیمت سرکار

جفتمون پقی زدیم زیر خنده

بعد از عوض شدن جو بینمون دوباره پرسید :

_ خب بسه دیگه دختر یکم جدی باش . قول میدی به داداش؟

+ قول میدم داداش من تمام تلاشمو میکنم

لبخند پر مهری بهم زد که همون کافی بود تا کل روز حالم خوب باشه .

نزدیکای بیمارستان بودیم که گفت :

+ دلم میخواست باهات بیام داخل ولی نمیخوام فکر کنن ادم وابسته ای هستی

_ نه بابااا دیگه چی انگار هنوز بهم اعتماد نداریاااا

+ از چشمام بیشتر

_ پس نگران چیزی نباش برو خیالت راحت باشه

بعد از خداحافظی با نیما از ماشین پیاده شدم و با نگاه به بیمارستان یه صلوات فرستادم و با توکل به خدا وارد بیمارستان شدم .

بعد از پرسیدن ادرس اتاق دکتر رحمتی که از استادی دانشگاهم بود به سمتش رفتم و در زدم :

_ بفرمایین

درو باز کردم و داخل شدم :

+سلام آقای دکتر

_ به به ببین کی اومده خوش اومدین دکتر ارجمند

با لفظ دکتر تو دلم کیلو کیلو قند اب کردن

ادامه داد :

_ خوبی دخترم ؟

+ خیلی ممنونم شما خوبین ؟

_ ای شکر دخترم . اماده ای واسه شروع اولین روز کاریت؟

+ بله با کمال میل

_ احسنت

و به همراه دکتر به سمت اتاق مخصوص مراسم معارفه رفتیم و با وارد شدنمون همه ی ۱۰ ۱۲ نفری که نشسته بودن به احتراممون بلند شدن و سلام کردن . منم به رسم ادب با لبخند جواب سلامشونو دادم و دکتر رحمتی شروع کرد :

__خب صبح همگی بخیر دوستان امروز اینجا جمع شدیم که جدید ترین عضو انجمن پزشکان رو معرفی کنم

رو کرد سمت من و ادامه داد :

__ خانوم دکتر دنیا ارجمند . یکی از بهترین شاگردای من و با استعداد ترین پزشکای بخش عمومی که از امروز افتخار همکاری در کنار ایشان رو داریم بعد از دست زدن افراد دکتر رو به من ادامه داد :

_امیدوارم لحظات خوبی رو در کنار هم بگذرونیم دکتر
 + ممنونم همچنین

و با لبخند و خسته نباشید اتاقو ترک کرد

با کل ۱۲ نفر که چندتاشون پزشک بودن و بقیه پرستارای بخش بودن آشنا شدم و در اخر دو نفر که بنظر میومد خیلی خوشرو هستن اومدن سمت دختر دستشو به سمت دراز کرد و شروع کرد :

__سلام دنیا جان من نگارم دوسالی هست اینجا کار میکنم
دستشو فشردم و با لحن مربونی گفتم :

+ خوشبختم عزیزم

پسر خودشو با لحن پر انرژی معرفی کرد :

_____ منم امیرم خانوم دکتر امیدوارم با ورود شما روزامون ازین کسلی دربیاد
والااااااا

با خنده بهش لبخند زدم : خوشبختم مرسی که اینقدر بهم امیدواری دادین

بعد از حرف زدن با بچه ها و آشنا شدن با پرستارای بخش وارد اتاقم شدم . حال و هوای جدیدی داشت واسم نمیدونم گلای طبیعی توی آب کار کی بود ولی خیلی دوستشون داشتم .

بعد از پوشیدن لباس کارم وارد بخش شدم و پرونده ی مریضامو نگاه کردم . مشغول خوندن یکی از پرونده ها بودم که شخصی نزدیک شد و چند سانت دور تر یکی از پرستارا رو صدا زد :

__ خانوم فلاحی پرونده ی مریض اتاق ۲۰۱ لطفا؟

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره مشغول کارم شدم . با لحن متعجب سمت من گفت:

__ ببخشید ما قبلا آشنا شدیم؟

+ سلام خیر من پزشک جدید بخشم فامیلم ارجمنده ، امروزم اولین روز کاریمه
مرد که از خشکی لحنش کم شده بود با لبخند ملیحی گفت :

+آها درسته خوشبختم بنده دکتر سامانم امیدوارم موفق باشین

__ با لبخند جواب دادم : ممنونم

بعد از گرفتن پرونده به راهش ادامه داد

چند روزی از کارم توی بیمارستان میگذشت . خداروشکر هم شرایط خوب بود هم ادمایی که باهاشون همکار بودم . مخصوصا نگار و امیر که حسابی باهم صمیمی شده بودیم

بعد از یه خواب حسابی پاشدم کارامو انجام دادم و به سمت بیمارستان رفتم . وارد بخش شدم. چندتا از پرستارا سلام دادن منم در جواب سلام دادم دیگه تقریبا همه توی بخش میشناختم . سمت اتاقم رفتمو روپوشمو پوشیدم . وسایلمو تو کمد گذاشتم . از اتاق بیرون رفتم و سمت ایستگاه پرستاری قدم برداشتم که نگار و امیر داشتن حرف میزدن یا بهتره بگم غیبت میکردن . نزدیکشون شدم :

نگار جا خورد :

واسه کی؟

امیر در جوابم ادامه داد :

چشام گرد شد و با خنده گفتم :

+ ارواح خبیث چیهههه؟ جنی شدی؟

او مدم جوابشو بدم که نگار پیشدستی کرد :

رو به من ادامه داد :

_ بابا این دکتر هیراد اومده ما همه خوف کردیم . یه مدلیه یهو وقتی انتظارشو نداری ظاهر میشه هر وقتم میری دنبالش یهو میبینی رفته

+ خب مشکل چیه الان؟

امیر در جواب گفت

_ اَخه بعد از چند وقت میاد به همه گیر میده شبیخون میزنه میره

با خنده داشتم به حرفاشون گوش میدادم که صدایی از پشت سرم اومد :

_ اینجا چخبره ???

به سمت صدا برگشتم . یه مرد چهارشونه که انصافا تپیش خیلی مردونه بود . چشم و ابرو مشکی و پوست گندمی که چهرشو خیلی مردونه کرده بود . مشغول نگاه کردنش بودم که با صداش به خودم اومدم :

_ تموم شد؟

با تعجب پرسیدم :

+ چی؟؟

_ دید زدننون ؟

با حرفش اخمی به چهرم دادم . احتمالا دکتر معروف ایشون بود . نتونستم جوابشو ندم پروندمو برداشتم و سمتش چرخیدم :

+ داشتم فکر میکردم

_ به چی اونوقت ؟

+ به اینکه چقدر نیاز دارین یکی بهتون آداب معاشرت یاد بده یا اینکه حداقل یه کتاب در موردش بخونین

بدون اینکه به چهرش نگاه کنم به مسیرم ادامه دادم و مشغول رسیدگی به مریضا شدم .

بعد از یه مدت طولانی که کارم تموم شد به اتاق استراحت رفتم و خودمو روی کاناپه ولو کردم . آخخ چقدر پاهام درد میکرد حتی یه لحظم ننشستم . چشمامو بسته بودم که نگار با در زدن وارد اتاق شد . لیوان چایی رو سمتم گرفت :

_ بیا بیا بخور دختر بخور که کولاک کردی

با خستگی بهش نگاه کردم :

+ چرا چیشده؟

با تعجب و خنده پرسید :

_ لعنتییی میخواستی چی بشه سر بچه رو کوبیدی به طاق رفتی

با به یاد آوردن دکتر هیراد اخمی به چهرم اومد :

+ حقش بود فکر کرده دو نفر که بهش چشم میگن باید دیگه همه جلوی پاش خم بشن

_ خب حالااا چه عصبیم میشه چاییتو بخور من غلط کردم

+ افرین دیگه تکرار نشه

در سکوت داشتیم چاییمونو میخوردیم که امیر اومد تو اتاق :

_ بفرما اینم دکترای وظیفه شناسمون من دهنم آسفالت شد شما نشستین گل میگین گل میشنوبین؟

در جوابش لبخند زد که نگار با لحنی ترسیده و با مزه در جواب گفت :

_ فعلا هیچی نگو نیما بنظرم دنیا از دکتر هیراد ترسناکتره

و خودش و نیما زدن زیر خنده منم با لحنش خندم گرفت . بعد از دقایقی استراحت و خنده های زیر زیرکی و غیبت ، برای جمع کردن بحث گفتم :

+ پاشین پاشین برین سرکارتون شما مگه مریض ندارین ؟

امیر با حالت خنده داری دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد :

_ والا راست میگه من تسلیم . تو فقط عصبی نشو

نگارم ادامه داد :

_اره عزیزم تو اصلاااا به خودت فشار نیار در کمال آرامش استراحت کن ما میریم تو فقط قاطی نکن

با شوخی گفتم :

+ تا سه می شمارم ۲ رو گفتم اینجا نبینمتون . ۱ ... هنوز ۲ رو نگفته بودم از جلوی دیدم محو شدن که با این حرکتشون خندم گرفت . دیوونه بودن این دوتا . اما بودنشون برای من خیلی حس دلگرمی داشت . بدم نمیومد یکم دراز بکشم شاید خستگی از تنم بره . سرمو گذاشتم رو دسته ی کاناپه و دراز کشیدم . اما وقتی چشمامو بستم دیگه چیزی نفهمیدم ...

حس سنگینی نگاه کسی تو خواب داشت اذیتم میکرد ولی از شدت خستگی حتی توانی نداشتم چشمامو باز کنم و دوباره به خواب فرو رفتم ...

با نور خورشید که مستقیم به چشمم میزد از خواب پریدم . و ااااای من چقدر خوابیده بودم؟؟؟؟ سرجام نشستم و لباسامو مرتب کردم . از اتاق رفتم بیرون ساعت توی سالن ساعت ۶ رو نشون میداد. ساعت ۷ شیفتم تموم بود اما نگار و امیر کجان؟ سمت ایستگاه پرستاری رفتم کسی نبود احتمالا رفته بودن . بیخیال شدم و سمت اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم و وسایلمو برداشتمو بعد از گذاشتن پرونده ها سرجاش به سمت پارکینگ رفتم . وای چقدر بدنم کوفته بود گردنم حسابی گرفته بود واقعا نیاز به دوش آب داغ داشتم . به هر زحمتی خودمو به خونه رسوندم . نیما شیفتم صبح بود بابام سرکار بود مامانم احتمالا بعد از بدرقه ی بابا دوباره خوابیده بود . بی هیچ سر و صدایی خودمو به اتاق رسوندم و رو

تخت ولو شدم . حال نداشتم لباسامو عوض کنم .چشمام گرم شد و به دنیای شیرین خواب پرواز کردم ...

با حس نوازش موهام هشیار شدم و بعدش صدای نیما پیچید تو گوشم :

_ عشق داداش پا نمیشی؟ دلم واست تنگ شده هااا

با ناز کش و قوسی به بدنم دادم و با چشمای نیمه باز نگاش کردم و لب زدم :

+ توروخدااا یکم دیگه بخوابم

_ پاشو بچه میدونی ساعت چنده؟

با عجز نالیدم :

+ بابا رحم کن تازه یکساعتم نمیشه که خوابیدم

_ پاشو دختر ساعت ۵ غروب

یجوری از خواب پریدم و سر جام نشستم که حس کردم استخونام جا به جا شد

+ چی؟؟؟؟ من ۹ ساعت خوابیدم؟

_ والا تو به خرس گفتی برو من جات هستم اخه آدمم اینقدر خوابالو میشه؟

یهو یادم اومد چند روزه درست و حسابی وقت نشده با نیما حرف بزنم که خودش زودتر ازم پرسید:

_ چخبر ؟ سرکار همه چیز خوبه؟ این مدت منم درگیر بودم وقت نشد حرف بزنیم

با لبخند جواب دادم :

+ اره خداروشکر همه چی خوبه با اکثر بچه ها دوست شدم

_ خداروشکر هر کمکی نیاز داشتی من هستم عزیزم . الانم پاشو بیا به چیزی بخور تو خواب قندت نیوفته

اومدم بزنم به بازوش که با خنده فرار کرد و رفت پایین

به لطف خواب اینقدر سرحال بودم که دلم میخواست کل تهرانو بگردم . بعد از خوردن عسرونه لباس پوشیدم رفتم پایین و رو به مامان اینا که هر کدوم سرشون با یه چیزی گرم بود کردم :

+ مامان جون من میرم بیرون یکم هوا بخورم خریدم دارم

_ باشه مادر مواظب خودت باشی

با گفتن چشمی از خونه بیرون زدم . اصولا تنها خرید میرفتم خیلی دوست صمیمی ای نداشتم . اگرم داشتم در حد تلفنی حرف زدن بود و جدای از اینا از تنهاییم خیلی لذت میبردم

ساعت تقریبا ۹ بود . سه ساعتی میشد که داشتم چرخ میزدم و کلی خرید کردم . در نهایت وارد فروشگاه بزرگ لباس شدم . با پرو چندتا مانتو واقعا خسته شدم که فروشنده ی خانوم به سمتم اومد :

_ عزیزم اینم بپوشین بنظرم به اندامتون خیلی میاد

مانتوی جیگری زیپ داری که کنارش چاک داشت و بالاتنش و آستیناش حسابی کار شده بود توجهمو جلب کرد . بعد از پوشدنش نگاهی تو آینه به خودم کردم . وای اوووو قشنگ شده بودما عجب دافی بودم خبر نداشتمایااا . اومدم بیرون از اتاق که نظر خانومه رو هم بپرسم که با شنیدن صدایی به سمت چپ برگشتم:

_ چقدر قشنگه خیلی بهتون میاد خانوم دکتر

دکتر سامان بود . راستش یکمی از تعریفش خجالت کشیدم ولی با لحن مودب و با لبخند گفتم :

+ سلام ، ممنونم لطف دارین

با لبخند ادامه داد :

_ لطف که نه ، واقعا زیبا شدین

تشکری زیر لب کردم و به ناچار به اتاق برگشتم و لباسو عوض کردم . بعد از مرتب کردن ظاهرم رفتم بیرون . شال همرنگ مانتومم برداشتم و بعد از حساب کردنشون رو به دکتر سامان که زیر زیرکی حواسش بهم بود گفتم :

+ خوشحال شدم از دیدنتون من دیگه برم

_ منم همینطور ماشین دارین یا برسونمتون؟

بخاطر ترافیک حوصله نداشتم ماشین بیارم بنابراین با اسنپ اومده بودم

+نه ممنون با اسنپ برمیگردم

_ این ساعت هم شلوغه هم سخت ماشین گیرتون میاد اگه مشکلی نداره
میرسونمتون

دیدم واقعا حق داره منم خسته تر از اونی بودم که بخوام راه برم و منتظر بمونم
قبول کردم

+ باشه ممنون

و بعد از برداشتن خریدای خودش با هم به سمت ماشین رفتیم . خریدارو عقب گذاشتیم و سوار شدیم . همزمان داشتیم کمر بند میبستیم که رو کرد بهم:

_ پس طرفدار سفت و سخت قانونین؟

با خنده جواب دادم :

+ چچورشم

تا وسطای راه فقط صدای اهنگ بود که پخش میشد

دید حرفی نمیزنم خودش بحثو باز کرد :

_ میتونم یه سوال بپرسم؟

+ حتما ، بفرمایین

_ هدفتون از اینکه پزشکی خوندین چی بود؟

+ راستش من همیشه آرزوم بود بتونم یروز به ادما کمک کنم ، بتونم مرهمی رو زخماشون باشم

_ امم طرز فکر قشنگی دارین

+ ممنون البته وجود نیما هم کم موثر نبوده

_ نیما ؟

+ برادرمه

همینجور که سری تکنون میداد یهو با تعجب برگشت سمتم :

_ نیما ارجمند ؟؟؟ برادرتونه ؟؟؟

از تعجبش تعجب کردم و با کنجکاوی پرسیدم :

+ بله میشناسینش؟

یهو انگار نگاهش رنگ غم بگیره گفت :

_ منو و نیما و رامین از ترم اول دانشگاه باهم رفیق بودیم و خیلی صمیمی . البته

الانم هستیم اما خب بخاطر شرایط کاری هر کدوم یجایی مشغول به کار شدیم و

دیگه خیلی نتونستیم ارتباط داشته باشیم تا اینکه من رامینو بالاخره یجوری پیدا

کردم ولی از نیما خبری نشد . حالش چطوره ؟

به فکر فرو رفته بودم :

+ خوبه خداروشکر شرایط خوبی داره و راضیه . اما من تقریبا همه ی دوستای
نیما رو حداقل به اسم مشناختم چطور شمارو نشناختم؟ اسم کوچیکتونو میشه
بپرسم؟

_ حتما، من حامدم . حامدِ سامان

پس حامدی که نیما همش از معرفتش و مرد بودنش تعریف میکرد و حتی چندبار
اومده بود خونه و من بخاطر فشار درسام یکسره تو اتاق بودم و نشد باهاش رو به
رو بشم این ادم بود؟

وقتی دید جوابی نمیدم پرسید:

_ چیزی شده؟

+ نه نه اتفاقا خیلی ازتون تعریف میکرد ولی در کل نیما خیلی راجب دوستاش
حرفی نمیزد هیچوقت . اما من به اسم میشناختمتون . پس شما اون حامد
معروفین؟

_ نیما همیشه لطف داره . خیلی دلم میخواد ببینمش خیلی حرفا واسه گفتن داریم .

حتما یه روز با رامین میریم بیمارستان پیشش

+ خیلیم عالیه حتما حسابی خوشحال میشه

_ جالبه که دنیا اینقدر کوچیکه

و به فکر فرو رفت . نزدیکای خونه بودیم و تا اونجا هیچ حرفی بینمون رد و بدل
نشد . رسیدیم در خونه پیاده شدم و وسایلا رو از عقب برداشتم و تشکر کردم :

+ ممنونم که منو رسوندین

_ خواهش میکنم این چه حرفیه . خوشحال شدم از صحبت کردن باهاتون

ولی چهرش چیز دیگه ای نشون میداد

+ مرسی همچنین ، خدانگهدار

__ مراقب خودتون باشین ، خدانگهدار

به سمت خونه رفتم . اینقدر خسته بودم که بیحال سلامی دادم و بعد از گرفتن جواب راهی اتاقم شدم . خریدارو گذاشتم پایین تخت و رو تخت ولو شدم . فکرم سمت حرفای حامد بود . رامین؟ اما چرا نیما هیچ حرفی ازش نزده ؟ شاید من یادم نمیاد . ینی رامینم به اندازه ی حامد خوشرو و خوش اخلاق بود؟ قطعا اخلاقش مثل نیما و حامده وگرنه این دوتا تحمل یه ادم ترش رو رو صد در صد نداشتن . غرق افکارم بودم که تقه ای به در خورد و بعدم صدای نیما اومد :

__ جوجه اجازه هست پیام تو؟

+ اره عزیزم بیا

نیما اومد داخل و رو تختم لم داد :

__ چخبر دختر؟ باز که رفتی تهرانو بار زدی اوردی خونه . حالا چیزی نصیب مام میشه یا نه؟

یاد شکلات تلخی که واسش گرفته بودم افتادم و با لبخند کارتونشو از لا به لای خریدا برداشتم و گرفتم و سمتش :

+ بفرمایین مگه میشه شمارو یادم بره

__ اخخخ ببین عمر داداش چه کردههههه

از ذوقش خندم گرفت . درست مثل پسر بچه های چهار ساله که واسشون ماشین برقی میگیری . مشغول باز کرد شکلاتش بود و همزمان پرسید :

__ چخبر ؟ خوش گذشت؟ قیافت که شبیه جنگ زده هاست

با به یاد آوردن خستگیم اهی کشیدم :

+ پووووف هیچی نگو که نا ندارم از جام پاشم

__ والا منم اینقدر خرید میکردم نا نداشتم

نتونستم به کنجکاویم غلبه کنم و رو به نیما گفتم :

+ راستی حامدو دیدم

بی تفاوت پرسید :

_ حامد؟ حامد کیه؟

+ حامد سامان

یهو با جدیت تمام نشست و رو بهم گفت :

_ حامد ؟ کجا دیدیش؟ مگه میشناسیش؟ حالش چطور بود؟

+ عههههه صبر کن یکی یکی بپرس بابا . اره میشناسمش همکاریم امشب تصادفی
همو دیدیم و اصرار کرد منو برسونه منم نتونستم قبول نکنم . نمیدونستم دوستین

_ اره خیلی ساله دوستیم ولی چند ماهی هست از هم خبر نداریم چندباریم زنگ
زدم ولی جواب نداد نه اون نه رامین . گفتم شاید دیگه نمیخوان ارتباط داشته
باشیم

+ اتفاقا گفت خیلی دلش تنگ شده و میخواد ببیننت . گفت حتما یروز با رامین
میان پیشت

چیزی نگفت و به فکر فرو رفت

_

+ نیما؟ چیشدی؟

انگار از افکارش پرت بشه بیرون

_ هیچی عزیزم همینجوری یاد قدیما افتادم . حامد فردا بیمارستانه؟

+ آره احتمالا

_ پس اگه بشه فردا باهم میریم یه سر ببینمش دلم تنگ شده واسش

مزاحم خلوتش بشم . اما به شدت تو افکارش غرق بود . بعد از یه ربعی رسیدیم بیمارستان ، هردو به سمت بخشی رفتیم که من کار میکردم . نیما رو کرد بهم :

_ دنیا میدونی اتاق حامد کجاست ؟

+ اره داداش همین راهو مستقیم برو اخرای راهرو سمت چپ

_ باشه عزیزم تو به کارت برس مزاحمت نمیشم

+ مراحمی عزیزم ، فعلا

به سمت اتاق حرکت کردم و بعد از پوشیدن روپوش کارم روزمو با رسیدگی به مریضا شروع کردم ...

(نیما)

با حسای عجیب به سمت ایستگاه پرستاری رفتم :

+ ببخشید خانوم دکتر سامان هستن ؟

پرستار سری بالا آورد و رو بهم گفت :

_ بله تشریف دارن صبر کنین هماهنگ کنم

بعد از اینکه با حامد حرف زد ، رو کرد سمت :

_ بفرمایین داخل

تشکری زیر لب کردم

با زدن تقه ای به در و بفرمایین گفتن حامد وارد شدم . سرش پایین بود و مشغول نوشتن چیزی .

+ سلام

سرشو بالا آورد و با دیدنم اول خشکش زد . پاشد و ایساد و ناگهان نگاهش رنگ غم گرفت و با آغوش باز به سمتم اومد :

_ نیما ؟ سلام پسر ، خوش اومدی

بدون زدن حرفی به بغل برادرانش جواب دادم و در آغوشش گرفتم . خیلی دلتنگ بودیم ، اینو میشد از سخت فشردنمون متوجه شد . بعد از رفع دلتنگی از هم جدا شدیم و دستی روی شونه ام زد :

_ کجا بودی تو بی معرفت؟ میدونی چقدر منتظر بودم یه خبری ازت بشه؟ هربار اومدم در خونتون کسی نبود شمارتم که خاموش بود
نشستیم روی کاناپه و ادامه دادم :

+ خونه رو یکسالی هست عوض کردیم شمارم عوض کردم . اینقدر خودمو درگیر کار کردم که سعی کردم همه چیو فراموش کنم
نگاهش رنگ دلسوزی گرفت :

_ حق داری داداش خیلی روزای بدی رو گذروندیم هم تو ، هم من ، هم ... هم
رامین

با شنیدن اسم رامین دلم به سمتش پر زد ولی ادامه دادم :

+ خب خودت چطوری ؟ همه چی اوکیه؟

متوجه تغییر مودم شد :

_ اره خداروشکر منم حسابی درگیر کار و خانواده شدم . بعد از اینکه بابا فوت شد مجبور شدم سخت کار کنم که خواهرام و مامانم بتونن راحت تر زندگی کنن و خلاصه سعی کردم واسشون هم پدر باشم هم برادر . شبها از خستگی نمیدونستم کی خوابم میبرد . دور شدم از همه چیز . با فوت بابا همه چیز قاطی شد دیگه وقتی برای خودم نداشتم تمام تلاشم این بود که بتونم زندگی رو نگهدارم . چند ماهی برای اینکه بتونم مامان اینا رو از فکر و خیال دور کنم رفتیم روستای

پدریم اونجا خدمت کردم . واسه هممون بهتر بود تا بتونیم یکم خودمونو جمع و جور کنیم ...

با شنیدن خبر فوت پدرش متاسف گفتم :

+ تسلیت میگم پسر . ببخشید حامد ... ببخشید که تنهات گذاشتم داداش . راستش حال خوبی نداشتم و ترجیح دادم یه مدت سرم تو لاک خودم باشه

_ نه بابا این چه حرفیه همینکه الان میبینمت که بهتری واسم یه دنیا ارزش داره ولی ...

+ ولی چی ؟!

_ رامین ... یه ادم دیگه شده . حس میکنم یه وقتایی نمیشناسمش . خیلی وقته خوشحالی رو تو صورتش ندیدم . گاهی میاد یه سری میزنه و میره . این بیمارستانم پدرش به ارث گذاشته واسش . ولی از دکتر رحمتی خواسته که اینجارو مدیریت کنه

+ دکتر رحمتی؟ استاد دانشگاهمون؟

_ اره . چون خودش نمیتونه خیلی بیاد بیمارستان سپردتش به منو دکتر رحمتی . راستش اتفاقات خوبی واسش نیوفتاده . زندگیش یک شبه از این رو به اون رو شد از تعجب حرفاش ماتم بده بود . لب زدم : + چیشده حامد ؟ من از هیچی خبر ندارم

_ راستش یه شب که از سرکار میره خونه میبینه در بازه ، همه چی بهم ریخته و کسی خونه نیست به نازلی زنگ میزنه ولی جواب نمیده

از شنیدن اسم نازلی تپش قلبم بیشتر شد . ادامه داد :

_ به باباشم زنگ زد ولی خاموش بود . بعد از چند ساعت از بیمارستان باهاش تماس میگیرن و میگن بره . وقتی میره میبینه مامانش زیر سِرُمه و نازلی تو گُما . ولی هیچ اثری از باباش نیست . وقتی مامانش بهوش میاد تعریف میکنه که چند

نفر باج گیر میان تو خونه و باباشو با خودشون میبرن و نازلی میدونه سمتشون
که جلوشونو بگیره ولی یکی از اون حرومزاده ها هولش میده که پرت میشه و
سرش میخوره به ستون

+ الان حالش چگونه؟

فهمید منظورم کیه :

_ خوبه خداروشکر سه روز بعد از کما بیرون میاد . ولی باباش ... تا چند وقت
پیداش نمیکنن . یه روز واسه رامین یه فیلم میفرستن از ... از دار زدن باباش
دلم داشت آتیش میگرفت از اتفاقی که واسه داداشم افتاده بود . کاش پیشش بودم
کاش تنه‌اش نمیداشتم . نازلی کاش به حرفش گوش نمیدادم کاش کنارش بودم
منه لعنتی . با یاد اوری باباش پرسیدم :

+ خب نفهمیدن چرا با باباش اینکارو کردن؟

_ چرا انگار یه معامله ای کرده بود که طرفاش ادمای درستی نبودن و پولشون
دیر شده بود . بعد چند وقتم وصیت نامشو فرستادن دم در که توش نوشته بود
بیمارستانو به نام رامین و نازلی زده . رامینم واسه اینکه کسی تو خطر نباشه و
بتونه خانوادشو نگهداره یکسال میبرتشون یجایی که دست کسی بهشون نرسه . دو
سالی میشه که برگشته . ولی دیگه نه مامانش اون ادم اوله نه خودش و نه نازلی
...

با فکری که از گذشته به سرم زد ناباور لب زدم :

+ پس نازلی ...

_ آره داداش ، از اجبار اینکارو کرد

اینقدر فکرم شلوغ بود که نتونستم چیزی بگم . که حامد کمکم کرد :

_ نیما جان میدونم از حرفام جا خوردی خودمم وقتی شنیدم حالم بهتر از تو نبود
ولی خواستم بدونی اونجوری که تو فکر میکنی نبوده . خودمم به شدت از رامین

دلگیر بودم ولی حریف دلم نشدم و بجای تمام روزایی که تنه‌اش گذاشتم تصمیم گرفتم کنارش باشم . بقول تو شاید هممون نیاز به تنهایی داشتیم

+ نمیدونم حامد ، نمیدونم چی باید بگم ، من دو نفر از عزیزترینامو یهو از دست دادم . هیچکس نبود باه‌اش حرف بزنم . هروقتم رفتم خونه جوری نشون دادم که انگار خوشبخت تر از من تو دنیا وجود نداره
حامد به سرامیکای کف اتاق زل زد و گفت :

__ میفهممت

بعد از گذشت دقایقی که تو فکر سر میکردیم حامد برای عوض کردن جو بینمون شروع کرد :

__ خب بسه حالا که دیگه همه چیز گذشته مهم اینه الان کنار هم باشیم

بعد از صحبتای دردناکی که با حامد داشتم قرار شد بعدا یجا قرار بزاریم مفصل حرف بزنیم . واقعا ذهنم پر بود از افکار عجیب و تلخ . دیگه نمیتونستم بمونم .
خداحافظی کردم از بیمارستان به سمت مطب حرکت کردم

(دنیا)

بالاخره بعد از سه چهار ساعت کار کردن به اتاق استراحت رفتم و یه چایی ریختم بعدم رو کاناپه لم دادم . پووووف خیلی خسته شدم امروز چند تا مریض اورژانسی پشت سرهم توانمو گرفته بود . چشمامو بسته بودم که در باز شد و واای نه توروخداااا حوصله ی اینو ندارم دیگه دکتر هیراد وارد اتاق شدو بدون توجه به من سمت دیگه ی اتاق نشست و سرشو بین دستاش گرفت . دلم سوخت فکر کنم اونم امروز خیلی خسته شده بود .

ناغافل پرسیدم:

+ چایی میخورین؟

برگشت سمت نگاه بی تفاوتی کرد :

_ نه ممنون

از دورم میشد فهمید چشماش چقدر قرمز

+ هر طور میلتونه

چیکار کنم دیگه ناز میکنه حیف منکه بفکر همه هستم . چاییم تموم شده بود
خواستم از اتاق بیرون برم که صداش اومد :

_ مُسکِن دارین ؟

صداش خشدار بود و خسته

+ صبر کنین نگاه کنم

به اتاقم رفتم ، توی کیفمو نگاه کردم یه بسته ژلوفن ته کیف بود برداشتمش و به
سمت اتاق استراحت رفتم . قرصو با یه لیوان آب دستش دادم . سریع قرصو جدا
کرد و تو دهنش گذاشت یه لیوان آبم روش خورد . به پشتی کاناپه تکیه داد و
چشماشو بست . احتمال میدادم میگردن داشته باشه . معلوم بود حال خوبی نداره از
طرفیم نمیخواست مزاحمش بشم اما پرسیدم:

+ بهترین؟

لای چشماشو باز کرد نیم نگاهی بهم انداخت :

_ خوبم

خداروشکر آرومی گفتم و خواستم برم که گفت :

_ میشه لطفا برقم خاموش کنین

بدون حرفی بر قو خاموش کردم و وارد راهرو شدم . به اون بدیام که میگفتن نبودااا یا شایدم چون خسته و سردرد بود مظلوم شده بود . به سمت اتاق نگار رفتم در زدم :

_ بفرمایین

درو باز کردم و وارد شدم :

+ سلام عزیزم

_ اوووو سلام خانووووم کجایی تو پیدات نیس بابا نمیگی دلم واست تنگ میشه ؟

+ قربونت برم منم دلم تنگ میشه ولی اینقدر امروز سرم شلوغ بود که تازه وقت کردم ساعتو نگاه کنم

_ اره با مریضایی که امروز اومدن همه درگیر شدیم

+ اره طفلی خانواده هاشون

_ چه میشه کرد ؟ میگم امروز چیکاره ای ؟

+ تا ساعت ۵ شیفتم غروبم میرم خونه چطور؟

_ نمیدونم گفتم یه بیرونی بریم خیلی حوصلم سر رفته توام که بدتر از خودم خاک مرده پاشیدن تو زندگیت

راست میگفت منم واقعا خسته شده بودم . این مدت فقط رفتم سرکار اومدم خونه

+ اره واقعاااا بریم بیرون منم خیلی دلم یه هوای تازه میخواد از بوی الکل و بتادین حالم داره بهم میخوره

_ اووف پس حله بعد از شیفت منتظر باش باهم بریم

+ باشه فقط من ماشین نیاوردم

_ ای کوووووفت منم نیاوردم نمیشد زودتر بگی ؟

+ چیکار کنم خب صبح با نیما اومدم

_ باشه برادر اسنیپو که از مون نگرفتن

و بعدش چشمکی با خنده حوالم کرد

از اتاق نگار بیرون اومدمو کارای نیمه تموممو تموم کردم و کم کم لباسامو عوض کردم غروب شده بود . توی سالن منتظر نگار بودم که بالاخره اومد و با خوشحالی گفت :

_ پیش به سووووی خراب بازی

+ اوی حواستو جمع کن! من ازوناش نیستم

_ خب بابا توام خراب بازی از نظر من میدونی چیه ؟ اینکه برم یجای غیر از خونه و بیمارستان چایی بخورم

از حرفش خندم گرفت . باهم همراه شدیم و من اسنیپ زده بودم ولی دور بود هنوز دم در نگهبانی منتظر اسنیپ بودیم که ماشینی جلوی پامون ترمز کرد . نگاهش کردم دکتر هیراد بود . سلامی کردیمو اما اون با جدیت گفت :

_جایی میرین برسونمتون

اووه حال کردم جنتلمن بود. نگار که کلا رنگشو باختہ بود از ترس .

+ نه ممنون اسنیپ گرفتیم

با همون صدای خسته و دورگه ولی مغرورش ادامه داد :

_ مهم نیست لغوش کنین . به جبران لطف امروز سوار شین میرسونمتون

نگار ناگهان مشکوک نگاهم کرد دستشو فشار دادم که ضایع بازی در نیار . دیدم تعارف بیشتر ازین واقعا زشته نه اینکه یوقت زورم بیاد منتظر اسنیپ باشما! اصلا . بدون هیچ حرفی سوار شدیم که چشم خورد به نگار . جرئت نداشت چیزی بگه به زور جلوی خندمو گرفتم . نگار آدرس یه کافه رو به دکتر هیراد

داد اونم بدون هیچ سوال اضافه ای حرکت کرد . توی مسیر سکوت سنگینی
بینمون بود . نه آهنگی بود نه چیزی . فقط صدای بوق ماشینا
باورم نمیشد تا مقصد هیچ حرفی نزد . وقتی رسیدیم . هردو پیاده شدیم . رو بهش
گفتم :

+ راضی به زحمتتون نبودم ممنون
همونطور که نگاهش به جلو بود سری تکون داد :
_ خواهش میکنم

و بعد از رفتن ما به سمت کافه اونم حرکت کرد .
هنوز ننشسته بودیم که نگار شروع کرد :
_ زود ، تند ، سریع بگو ببینم امروز چی بوده که من ازش بیخبرم ؟ حالا دیگه
من غریبه شدم؟ بگو بدو ببینم

از تند حرف زدنش تعجب کردم :

+ باشه بابااا نفس بکش اروم باش

_ باشه باشه اروم بگو

جریان امروزو واسش تعریف کردم که با تفکر نگاه کرد :

_ اووووم میگم واسه شروع بد نبوده

+ شروع چی ؟

_اینکه عاشقت بشه

از حرفش قهوه پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن

_ خب حالاااا اروم باش چیزی نگفتم که بعدم خنده های زیر زیرکی کرد

+ زهرمار بیار دیگه ازین چرت و پرتا بگی من میدونم با تو . خیلی رمان
میخونی نه ؟

_ اره اتفاقا ازون مدلای مثبت ۱۸ هم میخونم

و چشمک ریزی زد

واقعا نمیتونستم به این دیوونه بودنش نخندم .

دو سه ساعتی پیاده روی کردیمو شام خوردیمو چرخیدیم و بالاخره به سختی از
هم دل کندیدم . خداحافظی کردیمو هرکدوم به سمت خونه رفتیم

وارد خونه شدم که مامان و بابا رو در حال شام خوردن دیدم . غروب به مامان
گفته بودم واسه شام منتظرم نمونن .

سلامی دادم و بابا و مامان به گرمی جواب دادن اما نیما نبود .

+ نیما کجاست مامان؟

_ تو اتاقشه عزیزم

تعجب کردم :

+ مگه شام نمیخوره

_ گفتم بهش گفت میل ندارم

باشه ای گفتم و رفتم سمت اتاق . که وسط راه یهو یادم اومد امروز قرار بود
حامدو ببینه و حرف بزنین . خب مگه نباید الان خوشحال میبود که دوستشو دیده؟
نمیفهمیدم واقعا. لباسامو عوض کردم و رفتم سمت اتاقش در زدم :

_ جانم ؟

+ اجازه هست؟

_ اره عزیزم بیا تو

وارد اتاق شدم که دیدم رو تخت دراز کشیده و با دیدن من نشست :

+ سلام نیما خوبی؟ چرا نرفتی شام بخوری

_ مرسی عزیزم ، میل نداشتم . جانم کاری داشتی؟

من میشناختمش وقتی از چیزی ناراحت بود یا ذهنش درگیر بود سعی میکرد سریع تر حرفو بشنوه که تنها باشه . بخاطر همین گفتم :

+ نه خواستم حالتو بپرسم . مطمئنی خوبی؟ چیزی لازم نداری؟

_ نه عزیزدلم مرسی که حواست هست برو استراحت کن خسته ای

+ پس شبت بخیر

_ شب بخیر

از اتاقش بیرون اومدم . دیگه مطمئن بودم یه چیزیش شده . ولی خب نمیخواستم دخالت کنم اما از یه طرف میدونستم که نیما همیشه سعی میکنه غماشو پشت در بزاره و وارد خونه بشه ولی اگه تو خونه ناراحت باشه پس صد در صد یه موضوعی ذهنشو خیلی بهم ریخته .

بعد از گفتن شب بخیر به مامان و بابا سمت اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم . ینی باید از حامد دلیل ناراحتی نیما رو میپرسیدم؟ نه شاید به من ربطی نداشته باشه . ولی داداشم چی ؟ من تحمل این حالشو نداشتم

با فکر کردن به انواع فرضیه هام چشمام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد ...

چند ماهی از کارم میگذشت و چیز خاصی تغییر نکرده بود . اما نیما دیگه از اون شب خیلی حرفی نمیزد . سعی میکرد خوب باشه ولی برای منی که یه عمر باهانش زندگی کردم مشخص بود که حالش خوب نیست . به مامان اینا میگفت فشار کاره ولی من میدونستم نیست . منم دخالت نمیکردم شاید به تنهایی نیاز

داشت هر چیزی که بینشون بوده صد در صد واسش خیلی مهم تر از این چیزا
میتونسته باشه .

داشتم توی بخش قدم میزدمو پرونده ی یکی از مریضا رو ورق میزدم که حامد
از رو به رو اومد :

_ سلام خسته نباشین

+ ممنون شمام همینطور ، خوب شد دیدمتون یه سوال داشتم ازتون

_ جانم بفرمایین

+ راستش نیما از اون روزی که اومد بیمارستان دیدنتون کلا بهم ریخته چیزی
شده ؟ باید نگرانش باشم ؟

_ چیزی نیست بهش زمان بدین اگه بخواد حتما با شما حرف میزنه
فکر کردم شاید درست میگه شاید زمان بیشتری میخواد .

+ باشه مرسی

با لبخندی جواب داد :

_ خواهش میکنم ، با اجازتون

و رفت به سمت اتاقش . منم به کارم مشغول شدم . اخرای کارم بود که امیر اومد
:

_ سلام دنیا خوبی؟خسته نباشی

با لبخند نگاهش کردم . این مدت خیلی باهم صمیمی شده بودیم واقعا مثل داداشم
شده بود .

جواب دادم :

+ سلام قربونت تو چطوری امیر جان ؟ همه چی خوبه؟

_ آره خدارو شکر یه خبر داشتم

+ چیشده ؟

_ یکی از بچه ها قراره فرداشب مهمونی بگیره هممونو دعوت کرده حالا بازم خودش میگه به همه ، ولی میخواستم بدونم تو اوکی ای ؟

+ نمیدونم بعید میدونم خیلی اهل مهمونی و اینا نیستم

_ چیزی نمیشه خوش میگذره بچه ها همه هستن نگارم هست تنها نیستی

+ نمیدونم امیر بزار فکرامو بکنم خبر میدم

_ باشه پس هماهنگ میکنیم

هنوز نرفته بود که نگار دوید سمت :

_ پووف دختر کجایی تو؟ دوساعته دارم دنبالت میگردم

+ چرا عزیزم اینجا بودم چیشده؟

داشت نفس نفس میزد

_ هیچی وایسا

داشت نفس عمیق میکشید

+ باز خوبه هیچی نشده داری تلف میشی

_ کوفت خب مهمه

کلافه گفتم :

+ عههه میگی یا نه ؟

_ اره اره امیر جریان مهمونی رو گفت ؟

+ اره

_ خب میای دیگه نه ؟

+ فکر نمیکنم نگار من خیلی اهل شلوغی و اینجور مهمونیا نیستم

_ جووون ناز دردونه ی کی بودی توو

+ زهرمار خودتو مسخره کن

_ والا انگار میخوان بخورنش بیا بریم دیگه منم تنهام دلمم خیلی میخواد یه حال و هوایی عوض کنم لطفااااا

فکر کردم شاید واسه تنوع خوب باشه گفتم :

+ خب حالا ببینم چی میشه ولی من لباس ندارم نگار

_ غصه ی اونو نخور میریم امشب هردو یه لباس خفن میگیریم

+ باشه پس من به مامان خبر بدم شب دیر میرم

از خوشحالی بوسی روی گونم کاشت :

_ باشه عزیزمممم

بعد از صحبت کردن با مامان و پرسیدن نظرش راجب رفتن به مهمونی و موافقتش گفتم که شب با نگار میرم لباس بگیرم . مامان و بابا هیچوقت ازم نمیپرسیدن کجا میرم ولی خودم از گفتن بهشون حس خوبی میگرفتم . بعد از شیفتم با نگار رفتیم سمت فروشگاهایی که لباس مجلسیای قشنگی داشت . بعد از کلی گشتن یه لباس ماکسی ابی که کنارش چاک داشت و استیناش سه ربع بود و کار شده بود و درکل قشنگ بود برای خودش انتخاب کرد . داشتم لباسارو میدیدم که پیراهن بلند مشکی که هم قشنگ و ساده بود هم با حجاب بود چشممو گرفت قسمت بازوهاش پر طاووس کار شده بود و خیلیم جذب نبود . نگار با دیدنم به سمتم اومد :

_ اووووف لعنتی عجب چیزیه

+ قشنگه نه ؟

_ قشنگه؟ معرکست . برو بپوش ببینم بدو

از فروشنده خواستم لباسو واسم بیاره . به سمت اتاق پرو رفتم و بعد از پوشیدنش درو باز کردم نگار با دیدنم گل از گلش شکفت :

_ وایای دختر تو همچین لعبتی بودی ما خبر نداشتیم بلا؟

+ نگار خستم مسخره بازی در نیار خوبه ؟ بی حجاب که نیست؟

_ خجالت بکش همین کارا رو میکنی هیچکس نمیگیرتت دیگه خیلیم خوبه خیلی رو تنت نشسته ماشالا مادر سفید بخت بشی دخترم

به لحن مادر بزرگونش خندیدم و بعد از حساب کردن لباسا نگارو رسوندم خونش و رفتم سمت خونه . رفتم داخل و بعد از سلام دادن به مامان و بابا و نیمایی که غرق صفحه ی تلویزیون بود به سمت اتاق رفتم و لباسمو اویزون کردم که چروک نشه . دروغ چرا ذوق داشتم که بدونم چجور مهمونیه . ولی دلم شور میزد . نه نه قرار شد بد به دلم راه ندم . بعدشم اونجا همه دکترن همه ادمای متشخصن ...

ساعتای ۳ ظهر بود و کم کم اخرای شیفتم بود داشتم میرفتم سمت پارکینگ که امیر و نگار اومدن سمتم :

_ سلام دنیا جان خسته نباشی. به نگارم گفتم واسه اینکه مادمازلا با اون سر و وضع تنها نرن میام دنبالتون ۸ اماده باشین شکایت کردم :

+ مگه سر و وضعمون چشه؟؟؟

_ هیچی میگم گرگ زیاده بالاخره همه که مثل من قابل اعتماد نیستن

نگار جواب داد :

_ ای بر منکرش لعنت که تو قابل اعتمادی

+ خواهش میکنم قابل شمارو ندارم

داشتم به کل کلشون نگاه میکردم و میخندید . اینا قصد تموم کردن بحثو نداشتن شکایت کردم :

+ وای بسههه کی ادم میشین شما دوتا اروم بگیرین دیگههه و رو به امیر ادامه دادم :

+ مرسی امیر جان پس من ۸ امادم

نگار با نیش باز گفت :

_ منم همینطووور

از بچه ها خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه . خوبه هنوز وقت داشتم واسه ناهار خوردن . خیلی گرسنم بود واقعا از صبح وقت نکردم چیزی بخورم .

رسیدم خونه اول ناهار خوردم . رو تخت دراز کشیدم ، ساعت ۴ بود قبل اینکه خوابم ببره ساعتو روی ۵ تنظیم کردم و خوابیدم...

بعد از دوش کوتاهی یه ارایش ملیح کردم چون چهره ی خودم قشنگتر از چهره ی با ارایش بود . لباسمو پوشیدم و صدای زنگ گوشیم بلند شد . نگار بود :

+ جانم؟

_ دنیا جان ما پایین منتظریم بیا

+ باشه عزیزم الان میام

بعد از پوشیدن شل مشکی مجلسیم روی لباس و شال حریر مشکیم رفتم پایین که مامان با دیدنم حسابی قربون صدقم رفت و بابا و نیمام ماشالایی گفتن . خدا حافظی کردم ، بعد از پوشیدن کفشام رفتم بیرون و به سمت ماشین امیر قدم تند کردم . صدای تحسین نگار بلند شد :

_ چه کردی تو دختررررر ماشالا امشب باید همش منو امیر پشت سرت بیایم مواظبت باشیم که نذر دنت

امیر ادامه داد :

_ ماشالا به هردوتون منه بدبختو بگو که بین شما دوتا اصلا به چشم نمیام هعیییی نگار جواب داد :

_ نگران نباش واسه توام یه زن خوشگل پیدا میکنیم

امیر جواب داد :

_ لازم نکرده شما کیسامو نپرونین نمیخواه جور کنین

صدای اعتراض جفتمون بالا رفت که با خنده ماشینو روشن کرد و راهی مهمونی شدیم...

(رامین)

بعد از اتفاقاتی که افتاده بود من مسئول همه چیز بودم . مسئول زندگی که بابا خرابش کرد و هیچ راهی برای جبران نداشته بود . خیلی دوشش داشتم ولی با کاری که کرد زندگی چند نفر و داغون کرد . مامان انگیزشو به زندگی از دست داده بود . نازلی ... آه نازلی بیچاره که به ناچار از عشقش جداش کردم تا بتونم زنده نگهش دارم . خودم که از همه دور شدم و تلاش میکردم برای از دست ندادن مامان و نازلی یا بهتره بگم تمام داراییم از این زندگی نکبت وار . از اون روز یه ادم دیگه شده بودم . رغبت نمیکردم به اون بیمارستان برم ولی خب بیمار که گناهی نکرده بودن . هر از گاهی سر میزدم . گاهی ام که حال خوب نبود ترجیح میدادم برم بیمارستان شیفت بمونم تا اینکه برگردم خونه . خونه نازلی و مامان ناراحت میشدن خونه ی خودمم فکر و خیال به قصد کشت به سمت هجوم میاورد . با موندنم توی بیمارستان از شانس بد پرستارا اکثرا با بد خلقیم رو به رو میشدن .

حوصله ی هیچی رو نداشتم نه مهمونی نه سفر نه تفریح نه حتی زندگی ...

حامد از صبح رفته بود رو مخم که امشب مهمونی دعوتیم بیا بریم حالت عوض میشه . چند بار با مقاومتم رو به رو شد ولی طبق معمول همیشه حریفش نشدم و به ناچار قبول کردم

(دنیا)

بالاخره بعد از شنیدن کل کلای امیر و نگار رسیدیم . از ماشین پیاده شدیم . نگاهی به خونه ی ویلایی انداختم . اوووو چه پولدار بودن واقعا به معنای واقعی

قصر بود . همه ی ماشینای مدل بالا پارک بود و کل محوطه چراغونی بود . به طرف سالن حرکت کردیم و وارد شدیم صاحب مهمونی که پیمان احمدی یکی از پزشکای بخش اعصاب بود به طرفمون اومد و خوش آمد گفت و به سمت میز خالی رفتیم . یکی از گارسونا شغل من و کت نگارو تحویل گرفت . صدای نگار بود که اومد :

_ پوووف خدا خیرش بده پختمم . میگمااا این بهش نمیخورد اینقدر پولدار باشه
امیر در جواب گفت :

_ اره منم انتظارشو نداشتم دیگه خانوادگی همشون دکترن همچین چیزی طبیعیه
داشتم به حرفای بچه ها گوش میدادم که با صدای آشنایی به پشت سر برگشتم :
_ چخبر جوونا

حامد بود و همراهشم دکتر هیراد . تعجب کردم بهش نمیخورد اهل خوشگذرونی و مهمونی باشه . با دیدنشون سلامی کردیم و برعکس حامد که خیلی پر انرژی جواب داد ولی دکتر هیراد به سلام زیرلی اکتفا کرد . رابطم هر روز با حامد بهتر میشد و بیشتر هوامو داشت . شاید بخاطر اینکه خواهر نیما بودم
حامد ادامه داد :

_ بیاین سر اون میز بشینیم خلوت تره

میز ۶ نفره ای بود که کلا خالی بود و دورش ادمای زیادی نبودن همه به سمت میز رفتیم . منو نگار نشستیم و حامد اونور نگار نشست و امیر کنار حامد نشست و دکتر هیرادم با فاصله ی یک صندلی از من نشست و صندلی بینمون خالی بود .

از اول تا اخر داشتیم به حرفای حامد و امیر و نگار میخندیدیم البته اگه نگاه های زیر زیرکی حامد به نگارو فاکتور بگیریم . دکتر هیرادم غرق شده بود توی نگاه

کردن به ادمایی که میومدن و میرفتن و اصلا حواسش به ما نبود . که حامد متوجه سکوت طولانی‌ش شد و رو بهش گفت :

_ دکتر کجایی؟ با ما باش

سری تکنون داد و زیر لب گفت :

_ همینجام

از اول مهمونی سنگینی نگاه های زیادی رو حس میکردم اما توجهی نکردم . چند دقیقه ای گذشته بود که صندلی کناریم عقب رفت و شخصی نشست . یهو بچه ها ساکت شدن و به سمتش چرخیدن . که خودش شروع کرد :

_ سلام دوستان عذر میخوام مزاحمتون شدم داشتم میچرخیدم که این خانوم زیبا نظرمو به خودشون جلب کردن .

رو کرد سمت و ادامه داد :

_ افتخار شنایی میدین؟

دهنش بوی گند الكل میداد . همه متوجه معذب شدنم شدن . با ارامش صندلیمو عقب تر دادم و رو بهش گفتم :

+ ارجمند هستم

_ اسم زیباتون چیه بانو ؟

خواستم جوابی بدم که حامد با اخم پیشدستی کرد :

_ دوست عزیزم برای شما همون خانوم دکتر ارجمند کافیه . بسلامت

بسلامتو با تاکید گفت که ینی شرتو کم کن . اما از رو نرفت و دستشو سمتم دراز کرد :

_ افتخار رقص میدین بانو؟

ایندفعه با حالت انزجار نگاهش کردم :

+ فکر نمیکنم علاقه ای داشته باشم

تا خواست چرت و پرت دیگه ای بگه دکتر هیراد با اخم زد رو پاهاش :

_ جوابتم شنیدی ، هررری

اینقدر اخمش غلیظ بود که حتی خودمم ترسیدم . با گفتن حرف دکتر هیراد با اخم از پشت میز پاشد و رفت . توی دلم نفس عمیقی کشیدم . طبیعی جلوه دادم . دقایقی بعد امیر رفت تو جمع دوستای خودش و حامدم دست نگارو گرفت و رفتن وسط پیست رقص . ای کلک رو نمیکرد این دختر چقدرم بهم میان ایبیشک . فضای سنگینی بینمون بود . یهو احساس تشنگی شدید کردم . دنبال گارسون گشتم ولی کسی نبود . از ناچاری پاشدم که به سمت آشپزخونه برم رو بهش پرسیدم :

+ شما چیزی نمیخواین بیارم واستون ؟

منظورمو متوجه شد و فقط سری به علامت نه تکون داد . از بین شلوغی و صداهای بلند اهنگ و خنده رد شدم و با دیدن آشپزخونه نفس راحتی کشیدم و وارد شدم . از پارچ روی میز کمی اب توی لیوان ریختم و هنوز به لبام نزدیک نکرده بودمش که با حس گرمی دستی روی پهلوهام لیوان از دستم ول شد و جیغ خفه ای زدم و برگشتم سمت شخص پشت سرم . خودش بود . از بوی گند الکلم میشد فهمید . لب زد :

_ نترس خوشگله کاریت ندارم فقط یه کار کوچولو داشتم

دستامو بالای سرم نگهداشت و به سمت دیوار هولم داد که با ترس شدید لب زدم :

+ چ...چی ..میخو..ای؟؟

_ هییییس فقط یه حال کوچولو . حیفه همچین تیکه ای گیر بقیه بیوفته

با حق لب زدم :

+ولم ...کن به.. کسی چیزی نم...نمیگم تو..روخدااا

_ ینی میخوای بگی افتاب مهتاب ندیده ای؟ بیخیال حیف این بدنت نیست؟ قول میدم راضیت کنمااا .

با نشستن دستش پشت گردنم و انداختن شالم روی شونم لرزی کردم:

+ ولممم.... کن کثاف...ت چی میخوایییی

و بعدش جیغ زدم که دستشو گذاشت رو لبام :

_ ارههه جیغ بزن جیغاتم حالمو بد میکنه

یهو ناگافل با زانوم زدم وسط پاهاش که دستامو ول کرد و از درد خم شد . تا خواستم از دستش فرار کنم مچمو گرفت پیچوند که از درد از ته دلم هق زدم . هولم داد به دیوار :

_ توله سگ فکر کردی با وحشی بازی ولت میکنم؟

خودمو باخته بودم و از ته دل گریه میکردم خواست صورتشو نزدیک صورتم کنه . چشمامو بستم و نخواستم تحقیر شدنمو ببینم که با صدای بدی چشمامو باز کردم . پسره پخش زمین شده بود و از بینیش خون میومد . از خوشحالی و ترس سُر خوردم پایین دیوارو از ته دلم اشک ریختم که شخصی جلوی پام زانو زد و موهامو نوازش کرد :

_ هییییییشششش تموم شد اروم باش

ولی این صدا که صدای دکتر هیراد بود . به چشماش نگاه کردم کاسه ی خون بود ولی نگرانی توش موج میزد . دلم نمیخواست تحقیر شدنمو کسی ببینه . با لکنت لب زدم :

او...اون داش... داشت ب..به...بههم

نفس پر صدایی کشید و نداشت ادامه بدم:

_ باشه باشه تموم شد ببین من اینجا نمیزارم اذیتت کنه . میتونی پاشی؟

سرمو تند تند تکون دادم و زیر بازومو گرفت و بلندم کرد شالمو از رو شونه هام برداشت و روی مو هام کشید . لیوان ابی دستم داد ، یکم ازش خوردم ، لیوانو گذاشت روی میز و دستمو گرفت دنبال خودش کشوند . بعد از رسیدن به سالن اصلی و برداشتن کیف و کُتمون از روی صندلی و بدون خبر دادن به بچه ها وارد حیاط شدیم . به سمت ماشینش رفت و درو واسم باز کرد ، دستام هنوز میلرزید و اشکام بند نمیومد . به سختی نشستم داخل و درو بست و خودشم سوار شد و سریع ماشینو به حرکت در آورد ...

(رامین)

پاشد رفت سمت آشپزخونه حدس میزدم تشنش باشه چون تدارکات میز کامل بود جز اب . بعد رفتنش چند دقیقه که گذشت دیگه حوصلم نمیکشید توی این شلوغی بمونم . از جام پاشدم و داشتم به سمت در میرفتم که صدای جیغ خفه ای توجهمو به خودش جلب کرد . برگشتم سمت صدا ، از آشپزخونه بود . قدم تند کردم به سمت آشپزخونه و با صحنه ای رو به رو شدم که قلبم برای لحظه ای ایساد . دختر بین هیکل اون حرومزاده داشت مثل بید میلرزید ، دویدم به سمتش و مشتی از ته دل حواله ی صورتش کردم که پرت شد .

با دیدنش انگار دلم داشت چنگ زده میشد . خم شدم و کمکش کردم بلند بشه و فقط سعی میکردم از اونجا دورش کنم . دست یخ زده و لرزونشو گرفتم و تا ماشین کشوندم . ماشینو روشن کردم به سمت مقصدی نا معلوم حرکت کردم . چند دقیقه ای گذشت ، چشمم بهش افتاد که هنوز داشت میلرزید . با وجود بخاری که روشن بود بازم ماشینو کنار زدم و پیاده شدم کُتمو در اوردم و به سمت در

طرفش رفتم و باز کردم . بدون حرفی خم شدم سمتش ، کتمو روی تنش انداختمو خواستم پیام عقب که نگاه پر دردی بهم کرد .

سوار شدم و به جلو خیره شدم . نمیدونستم باید چیکار کنم . رو بهش گفتم :

_ خوبی ؟ میخوای ببرمت بیمارستان ؟

سری تکون داد و شمرده شمرده لب زد :

+ میش.. میشه منو ب...رسونین ..خونه؟

تعجب کردم از حرفش :

_ با این حال فکر کردی اگه بری خونه خانوادت از نگرانی چه اتفاقی واسشون میوفته؟

چیزی نگفت سکوت کرد . لعنتی سردردم امونمو بریده بود . بدون حرف اضافه ای به سمت خونم روندم . نمیدونستم دارم چیکار میکنم . حس میکردم باید برای یه ادم پناه باشم . شاید کم کاری که در حق مامانم و نازلی کرده بودمو اینجوری میخواستم جبران کنم تا وجدانم یکم اروم بشه . غرق افکارم بودم که دیدم رسیدم در خونه .

ریموت درو زدم و رفتم داخل پارکینگ . نگاهی به سمتش کردم ؛ از گریه ی زیاد خوابش برده بود .

خواستم بیدارش کنم که یادم اومد من حتی اسمشم بلد نیستم . یاد حرفش توی مهمونی افتادم . گفت خانوم ارجمند ؟ اره همین بود :

_ خانوم ارجمند ؟

با اولین جمله پرید و ترسیده به اطراف نگاه کرد :

+کجاییم؟ من کجام؟

__ چیزی نیست ، نترس اومدیم خونه ی من یکم حالت بهتر شه میبرمت خونتون با این اوضاع نمیشد بری

بدون حرفی پیاده شدیم و اروم اروم پشت سرم میومد . تو اسانسور ناخودآگاه چشمم به چهرش افتاد . جالبه تاحالا دقت نکرده بودم چقدر صورتش معصومه . اسانسور وایساد و پیاده شدم . در خونه رو باز کردم . صبر کردم اول بره تو بعدم خودم رفتم . رو کردم سمتش :

__ همینجا بشین تا برگردم

بدو حرفی نشست رو مبل و من به سمت اشپزخونه رفتم . از رنگ صورت و لرزش و سردی دستاش میشد فهمید فشارش پایینه . از تو یخچال ابمیوه رو برداشتمو تو لیوان ریختم ، همراه با یه قرص آرامبخش و اسش بردم . کنارش روی کاناپه نشستم ، قرصو به سمتش گرفتم :

__ این قرصو بخور بهتر میشی

دستشو جلو آورد خواست لیوانو بگیره که با سنگینی وزن محتویات داخلش ناخودآگاه آهی از ته دلش کشید و اخماش تو هم جمع شد . با نگرانی پرسیدم:

__ جانم ؟ چیشد؟جاییت درد میکنه؟

سری تکون داد و لب زد :

+ دستم دستم خیلی درد میکنه

__ چرا زودتر نگفتی؟؟ باشه بیا این قرصو بخور اول بعدش یه نگاهی بهش میندازیم باشه؟

سرشو اروم تکون داد ، با دست دیگش لیوانو گرفت و بعد از اینکه قرصو خورد لیوانو از دستش گرفتم گذاشتم روی میز . رو بهش کردم :

__ اجازه میدی دستتو ببینم ؟ چرا از اول نگفتی که درد داری ؟

بازم سکوت کرد و اشک ریخت . اروم دستشو گرفتم :

__ هرجاش درد گرفت بگو بهم

و نقاط حساس دستشو که احتمال میدادم آسیب دیده باشه فشار دادم . هر بار سری به نشونه نه تکون میداد . قسمت مچ دستشو فشار دادم که گریش شدت گرفت و اخی گفت :

+آخخخخ درد میکنه

__ خب پس خداروشکر چیز جدی ای نیست فقط یه گرفتگی شدیدیه که اگه تا فردا خوب نشد گچ بگیری بهتره

فقط سری تکون داد و حرفی نزد . درد امونمو بریده بود . انگار کسی داشت سعی میکرد چشمامو از حلقه در بیاره . به کانامه تکیه دادمو چشمامو یکم بستم

(دنیا)

با دقت و حوصله داشت دستمو نگاه میکرد و وقتی مطمئن شد چیز نگران کننده ای نیست اونور تر به دسته ی کاناپه تکیه داد و کلافه چشماشو بست . مشخص بود دردش زیاد بود . اینو از چهره ی درهم رفتش و چشمای قرمزش میشد فهمید . حتی میتونم بگم درد خودمو فراموش کردم . برای اینکه ارامشش بهم نخوره آروم از سرجام پاشدم و به سمت آشپزخونه رفتم لیوانی رو آب کردم و دنبال جعبه ی داروهاش گشتم . گوشه ی آشپزخونه یه سبد پر از داروهای مختلف بود . بیشتر ارامبخش بود . به سختی از لا به لای قرصا یه مسکن پیدا کردم و به سمتش رفتم . کنارش نشستمو قرصو همراه با اب به طرفش گرفتم :

+اینو بخورین دردتونو اروم تر میکنه

نگاهی بهم کرد ، تو چشم زل زده بود . انگار که گیج باشه یا شاید اینقدر درد داشت که نمیدونست باید چیکار کنه . قرصو همراه یه لیوان اب خورد . کمی که سرشو بین دستاش گرفته بود ، انگار یادش اومد چیزی بپرسه :

_ چرا رفتی اونجا ؟ بهت نمیاد اهل اینجور مهمونیا باشی

+راستش ... نمیخواستم برم به اصرار دوستام قبول کردم

_ اینجور مهمونیا به درد ادمایی مثل تو نمیخوره . هزار جور کثافت کاری میکنن بدون اینکه کسی از چیزی با خبر بشه

میخواستم چیزی بگم که زنگ تلفنش به صدا در اومد . جواب داد :

_ بله؟

+....

_دیگه اعصابم نمیکشید بمونم

+....

_ آره پیش منه

+....

_ حامد حوصله ندارم کارتو بگو ؟

+....

با عصبانیت ادامه داد :

_ اینو برو به خودتو اون رفیقت بگو که وقتی میدونین توی اون مهمونی چه حرومزاده هایی رفت و آمد میکنن از همچین ادمی که شرط میبندم به عمرش اینجور جایی نرفته دعوت نکنین اگر دعوت کردین حواستون بهش باشه

بعدم بدون اینکه اجازه حرف به طرف مقابل بده گوشی رو قطع کرد . رو بهش متاسف گفتم:

+ ببخشید منمن نمیخواستم برای شما در دسر درست کنم

بی تفاوت گفت :

_ تقصیر تو نیست

+ میشه لطفا واسم آژانس بگیرین من برم ؟

_ مطمئنی میخوای بری؟

+ بله خوبم مشکلی نیست

_ هرطور راحتی ، پس میرسونمت

تا خواستم مخالفتی کنم از جاش بلند شد . سوییچو برداشت و به سمت در خونه رفت . پاشدم لباسمو مرتب کردم و دنبالش راه افتادم .

ادرسو دادم و راه افتاد به سمت خونه . کل مسیر فقط سکوتی عمیق بینمون بود . عجیب نیست که همچین ادمی چرا اهنگ گوش نمیده . نمیدونم چی باعث میشد بهش اعتماد کنم . خیلی بد اخلاق بود ، یکسره به همه گیر میداد ، کلا تو غار تنهایی خودش بود ولی ... ولی با وجود اینا حس امنیت زیادی داشت . اگه ...اگه امشب اون نبود حتی فکرشم نمیخوام بکنم که چه اتفاقی میوفتاد . قطعا نگار و امیرو تیکه تیکه میکردم بخاطر اصرارشون . ولی توی این لحظه به شدت به خواب نیاز داشتم . تنها چیزی که میتونست ذهنمو از اتفاقات امشب خالی کنه خواب بود

با ایستادن ماشین به خودم اومدم . پیاده شدم رو بهش گفتم :

+ممنون و عذر میخوام که باعث دردسر شدم

برگشت به چشمام نگاه کرد :

_ نیاز به تشکر نیست ، ضمنا اگه تا فردا حالتون بهتر نشد میتونین نیاین سرکار و استراحت کنین

از حرفش تعجب کردم . مگه چیکاره بود که گفت میتونم نرم؟ شاید بجام شیفت
وایمیسته . چیزی نگفتم و سری تکون دادم :

+ ممنون ، خدانگهدار

وارد خونه شدم . خداروشکر همه خواب بودن چون قبل از اینکه برم به مامان
گفته بودم اگه دیر شد نگران نشین . آهسته به اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم .
واقعا نیاز به دوش آب گرم داشتم . به محض رفتن زیر دوش انگار تازه متوجه
شدم چیا به سرم اومده بود . بغضم ترکید و اشکام سرازیر شد ...

(نیما)

از وقتی حرفای حامدو شنیده بودم یکسره ذهنم درگیر بود . کم کم داشتم جواب
همه ی سوالایی که این مدت از خودم پرسیده بودمو میگرفتم . میدونست دوشش
دارم ، میدونست حاضر بودم واسه داشتنش هرکاری کنم . اونم دوسم داشت، کلی
رویا بافته بود ولی نمیدونم چرا یهو همه چیز بهم ریخت . چرا ازم دور شد ؟
قرار گذاشته بودیم وقتی هردو مستقل شدیم یه خونه ی نقلی با عشق بسازیم و
برای همیشه کنار هم بمونیم . ولی این مدت همش با خودم میگفتم رویا بافتن ذاتش
همینه شیرینه ولی دست نیافتنی . هرچی واسش بیشتر تلاش کنی بیشتر سرت به
سنگ میخوره .

اما همه ی اینا تا قبل از حرفای حامد بود . ینی چی به روزش اومده بود؟ نازلی
من تنهایی چی کشیده بود؟ موقع غمаш سرشو رو شونه ی کی میذاشت و گریه
میکرد؟ کی به اندازه ی من مواظبش بوده . خدای من ، رامین ... رامین مثل
داداش نداشتم بود . بخاطرش هرکاری میکردم . ولی چجوری تونستم اینهمه مدت

با همچنین غمی تنه‌اش بزارم ؟ اصلاً چرا باباش باید همچنین کاری میکرد؟ هنوز باور نمی‌کردم این جریانو . حامد راست میگفت نمیتونستیم الان که رامینو پیدا کردیم دوباره تنه‌اش بزاریم . به اندازه ی کافی تنه‌ایی کشیده بود . باید میدیدمش ، خیلی حرف برای گفتن داشتیم اما راستش هنوز آمادگی رو به رو شدن باه‌اش رو نداشتیم ...

(حامد)

بخاطر مهمونی دیشب حسابی سرم درد میکرد . مخصوصاً با استرسی که بخاطر پیدا نکردن دنیا توی اون شلوغی بهمون وارد شد . مونده بودم چجوری جواب نیما رو بدم . نگارم که رنگش پریده بود که یهو انگار چیزی یادش بیاد گفت :
_به دکتر هیراد زنگ بزنین شاید باهم رفته باشن

وقتی رامین گفت دنیا پیشش نفس راحتی کشیدم . اما دلیل عصبانیتشو نفهمیدم هرچی خواست بارمون کرد ، حتی اجازه نداد حرفی بزnm و قطع کرد . همینکه میدونستم دنیا حالش خوبه کافی بود . امروز باید ازش میپرسیدم دیشب چی شده . چرا دروغ بگم وجدانم ناراحت بود . رامین نمیدونست ولی منکه میدونستم دنیا خواهر نیماست ، نیمایی که کم از برادر واسمون نبود .

راهی بیمارستان شدم . نمیدونستم رامین امروز میاد یا نه . بهش پیام دادم :

+ سلام داداش خوبی؟ امروز بیمارستانی؟

بعد از دقایقی جواب داد :

_سلام ، با نازلی مامانو میبرم دکتر از اونجا میام بیمارستان

جواب دادم :

+ اوکی میبینمت

و به سمت بیمارستان راهی شدم . بعد از دو ساعتی که گذشته بود از ته راهرو رامینو دیدم که وارد اتاقش شد . به سمت اتاقش قدم تند کردم و در زدم:

_ بفرمایین

وارد شدم :

+ سلام پسر کجایی تو؟ میدونی از کی منتظرتم؟

همونطور که داشت روپوششو از چوب رختی برمیداشت با بی حوصلگی جواب داد :

_ حامد حوصله ندارم کارتو بگو

+ دست پیش نگیر هاااا اونی که باید طلبکار باشه منم

با تعجب ستم برگشت :

_ چیشده؟

+ دِهَع تازه میپرسه چیشده . شازده دیشب کجا غیش زد؟ دختر مردمو کجا بردی با خودت؟

یهو انگار کل خشم دنیا توی چشماش ریخته شد غرید :

_ حامد تو از کی اینقدر بیخیال شدی ؟ دختره رو آوردی پیش خودت نشوندی بعد کدوم گوری غیبت میزنه ؟

با تعجب گفتم :

+ دختره؟

_ دکتر ارجمند

+ آهاااا دنیا رو میگی . بابا بچه که نیست تا اخر نمیتونستم مواظبشون باشم که

_ خب همون دیگه وقتی توی لندهور و اون نره خر دیگه پا میشین میرین پی
آلواتی ، زمینو واسه گفتار خالی میکنین . اگه من نبودم میخواستین چه غلطی
بکنین ؟

+ رامین درست حرف بزن ببینم چی میگی ؟ کدوم گفتار ؟

ماجرای دیشبو واسم تعریف کرد . هر لحظه چشمم از تعجب گشادتر میشد .
ناباور لب زدم :

+ یاخداااا رامین چی میگی ؟ الان حالش خوبه ؟ بلایی که سرش نیومد ؟

به گفتن (خوبه) اکتفا کرد و با اخم مشغول کارش شد .

فقط رو کردم بهش و گفتم :

+ دمت گرم داداش

و بدون توجه به تعجبش از حرفم ، به سمت اتاق دنیا رفتم

(دنیا)

صبح از خواب پا شدم زیر چشم از گریه های دیشب حسابی پف کرده بود . مامان
اینم که پرسیدن فقط گفتم :

+ چیزی نیست کم خوابیدم

درسته حوصله ی سرکار رفتن نداشتم و میتونستم مرخصی بگیرم ولی اگه خونه
میموندم قطعاً از فکر به اتفاقات دیشب روانی میشدم و صد در صد مامان و بابا
بو میبردن که چیزی شده باشه .

صبح که رسیدم بیمارستان نگار کل ماجرای دیشبو مو به مو از زیر زبونم کشید و بعد از کلی قربون صدقه رفتن و ببخشید وارد اتاقش شد . امیرم احتمالاً شیفتش شب بود چون هیچ خبری نبود ازش . دو سه ساعتی میشد که تو اتاقم مشغول کار بودم ، ولی ذهنم دور جریانای دیشب میگشت . با تقه ای که به درخورد گفتم :

+ بفرمایین

حامد بود . وارد اتاق شد :

_ اجازه هست خانوم ارجمند؟

+ خواهش میکنم بفرمایین

نزدیک تر اومد و با دیدن چهره ی خسته و چشمای پف کردم گفت :

_ پس نتونستین دیشب درست بخوابین . حقم دارین . من شرمندتون شدم . شما پیش من امانت بودین

پس ماجرای دیشبو فهمیده بود . جواب دادم :

+ نه این حرفو نزنین ممکنه برای هرکسی پیش بیاد نیازی نیست خودتونو مقصر بدونین

نگاهش رنگ نگرانی گرفت :

_ الان حالتون بهتره ؟

+ اره خداروشکر خوبم ، دستم یکم درد میکرد که اونم چیز مهمی نبود

_ خوبه پس اگه چیزی لازم داشتین حتما بهم بگین

+ چشم

و از اتاق بیرون رفت . طفلی چقدر عذاب وجدان داشت . بعد از کلی کار کردن بالاخره شیفتم تموم شد . رفتم ایستگاه پرستاری برای امضای برگه ها که همزمان

دکتر هیرادم اومد کنارم و مشغول امضای برگه هاش شد . با دیدنم همونطور که سرش پایین بود سلام ارومی کرد :

_ سلام

+ سلام

جوری که فقط من شنیدم پرسید :

_ بهترین؟ دستتون چطوره؟

+ خوب ممنون

_ خوبه ، خسته نباشین

_ همچنین

و رفت . منم بعد انجام کارام به سمت خونه حرکت کردم

دو سه هفته ای گذشته بود و رابطم با حامد خوب شده بود و دائم حالمو میپرسید و همدیگه رو به اسم کوچیک صدا میزدیم . اینم بگم که سر و تهشو میزدی از پیش نگار سر در میاورد . نگارم با وجود اجتماعی بودنش ولی دختر سفت و سختی بود . جوونن دیگه بالاخره . دکتر هیرادم مثل همیشه گاهی میومد بیمارستان و چندتا تشر به پرستارا میزد که البته نوش جانشون چون چندتاشون اصلا وظیفشونو درست انجام نمیدادن . و البته نیما ...

حالش بهتر بود ولی هنوز غمو تو چهره ی مردونش حس میکردم . گاهی اوقات میومد یه سری به حامد میزد و میرفت . اما نمیدونم چرا خبری از سومیشون نبود . شایدم کل مشکل نیما به رامین مربوط میشد . دست از فکر و خیال برداشتم و به سمت اتاق استراحت رفتم . چایی ریختم و تا خواستم بشینم صدای آژیر از قسمت اورژانس اومد . وای نه بازم مریض اورژانسی . شیفت شبو صحنه های دلخراش زیادش . تند به سمت اورژانس رفتم که یه خانومو روی برانکارد دیدم . که از

دستاش و سرش خون میرفت . یکی از پرستارا گفت تصادفیه. پشت سرشم یه دختر بچه ی تقریباً ۴ ۵ ساله با موهای بور داشت جیغ میکشید و گریه میکرد و مدام میگفت مامااااا . قلبم با دیدن اشکاش به درد میومد . دکتر رحمتی و حامد و یکی از بهترین پزشکای مغز و اعصاب مریضو به سمت اتاق جراحی بردن . به حامد گفتم :

+ نیازی هست منم بیام؟

_ نه دنیا جان هستم شما پیش بچش بمون لطفا

سری تگون دادم و به سمت دختر کوچولو رفتم و روی صندلی نشوندمش و خودم کنارش نشستم :

+ هییییش عزیز دلم چرا اینقدر گریه میکنی؟ چیزی نیست الان دکترا حال مامانتو بهتر میکنن

با گریه میگفت :

_ من... منم میخوام بر..م پیش..پیشش

+ الان که همیشه عزیزم باید صبر کنیم حالش که بهتر شد بریم پیشش ولی به یک شرط

با چشمای اشکیش زل زد بهم :

_ چه شرطی ؟

+ اینکه گریه نکنی و مثل یه خانوم منتظر بمونی که ماما بیاد بیرون باشه عزیزم؟

از شدت اشکاش کاسته شد و سری تگون داد . کوچولوی معصوم چه گناهی داشت که باید مادرشو توی این حال میدید ؟ تو بغلم گرفته بودمش و داشتم موهاشو نوازش میکردم . دقایقی گذشت که با صدای سلام گفتنش به خودم اومدم

. نگاهشو دنبال کردم . دکتر هیراد پشت سرم ایستاده بود و با لبخند به دختر کوچولو نگاه میکرد . در جواب سلامش گفت :

_ سلام خانوم کوچولو ، شما اینجا چیکار میکنی؟ کوچولوها نمیتونن بیان بالا ها!! دختر که انگار حال مامانش یادش اومده بود دوباره اشکاش جاری شد و با بغض لب زد :

+ اخه ماشین به مامانم زد الانم حالش خیلی بده

دکتر هیراد اومد نزدیک و بعد از نگاهی به من که سری تاسف بار تگون دادم جلوی پاهاش زانو زد و دستی به سرش کشید :

_ نگران نباش عزیزم خیلی زود حالش خوب میشه بهت قول میدم . فقط شما گریه نکن باشه ؟ بنظر میاد خیلی دختر قوی ای باشی

دختر کوچولو اشکاشو پاک کرد سری بالا و پایین کرد . دکتر هیراد رو بهم کرد و با جدیت پرسید :

_ کی بالای سرشه؟

+ دکتر رحمتی و دکتر سامان و دکتر مشتاقی

_ خوبه

بازم دستی به سر دختر کشید و به سمت اتاقش رفت . دروغ چرا وقتی مهربون بود بهتر به نظر میرسید . وقتی عصبی بود حتی من و حامدم ازش میترسیدیم .

بعد از دقایق پر استرسی که گذشت و با پیگیری پرستار چند نفر از اشناهای مریض که اومده بودن ، بالاخره مریضو از اتاق عمل بیرون آوردن و خداوشکر میشد فهمید عمل خوب پیش رفته

خم شدم سمت دختر بچه :

+ دیدی عزیزم؟ منکه گفتم مامانت خوب میشه . شمام با بابات برو خونه من
حواسم به مامانت هست . بچه ها نمیتونن بیمارستان بمونن ممکنه مریض بشن
سری تکون داد و بعد از بوسیدن گونش به سمت اتاق رفتم . به ساعت نگاه کردم
. پووووف هنوز سه ساعت از تایم کاری مونده بود . خداروشکر همه ی
مریضامو چک کرده بودم . صدای در توجهمو به سمت خودش جلب کرد :

+ بله؟

_ آره خب . میخواستم بیرسم نیما راجب حالش هنوز باهات حرفی نزده؟

با یاد اوری حالش نگاهم رنگ غم گرفت :

+ نه هیچی نمیگه هربار میرم پیشش که شاید بتونم راضیش کنم حرف بزنه ولی فایده ای نداره همشم سختی کارو بهونه میکنه

به قهوش چشم دوخت و اروم گفت :

_ حق داره

+ حامد ؟

_ جانم؟

+ میشه حداقل تو بهم بگی چخبره؟ من جونم به نیما بنده . من نمیتونم هر روز کل غم عالمو تو چشمات ببینمو هیچ کاری نکنم . خواهش میکنم بهم بگو بینتون چی بوده که اینجوری بهم ریخته؟ این رامین کیه؟ چرا هیچ خبری ازش نیست؟

_ ببین دنیا اگه این چیزا رو بهت میگم فقط میزارم رو حساب اینکه خواهری و نگرانی و خواهشا فعلا راجبش با نیما حرفی نزن بهش فرصت بده

از خدا خواسته گفتم :

+ باشه حامد باشه هیچی نمیگم فقط لطفا بگو بدونم دلیل ناراحتیش چیه

_ تا حدی خبر داری که ما سه تا رفیق بودیم شاید خیلی بیشتر از یه رفیق . واقعا

برادر بودیم . هم من هم نیما هم رامین توی رفاقت کم نداشتیم . تقریبا ۸ _ ۹

سالی میشد که رفیق بودیم . دو سه سالی از رفاقتمون گذشته بود که یروز نیما

اومد پیشم و باهام درد و دل کرد . عاشق شده بود . عاشق نازلی ، خواهر رامین

تعجب کرده بودم از اینکه داداش من دلشو به کسی داده بود ؟ حامد ادامه داد:

اولش جدی نگرفتم و گفتم نه نیما غلطه با چه رویی میخوای بهش بگی ؟ ولی

بیخیال نشد که هیچ هر روز مصمم تر میشد. بالاخره یه روز دلو زد به دریا و به

رامین گفت . رامین برخلاف تصورمون مشکلی نداشت ولی چون هنوز دانشجو بودیم گفت فعلا خودشو نازلی در جریان باشن و حرفی به خانواده ها زده نشه تا شرایطشون بهتر بشه . نیما عاشق بود دنیا ، . جونش واسه نازلی در میرفت

+ نازلی چی ؟ دوشش داشت؟

_اره. نازلی حتی اسم بچه هاشونم انتخاب کرده بود . همه چیز خوب بود تا سه سال که درسمون تموم شد . قرار بود عشقشونو رسمی کنن . توی همون دوره چندتامون باید واسه یه هفته میرفتیم روستاهای اطراف که مناطق محروم بودن . منو نیما جزوشون بودیم ولی رامین نه . هر کدوم یه قسمتی افتادیم و اینقدر سرمون شلوغ بود که حتی وقت نداشتیم با خانواده هامون تماس بگیریم . بعد از هفته ای که گذرونده بودیم بالاخره برگشتیم تهران . نیما شبش بهم زنگ زد و گفت خیلی به تلفن نازلی و رامین زنگ زده اما جواب نمیدن . راست میگفت منم زیاد به رامین زنگ زدم جواب نداد . نگران شده بودیم قرار گذاشتیم بریم در خونشون . ولی هرچی در زدیم کسی درو باز نکرد . از همسایه ها پرسیدیم ، هیچکس خبر نداشت ...

نیما اون شب سخت ترین شب عمرشو گذروند تا صبح دم در خونشون زار زد و اشک ریخت برای عشق از دست دادش ، برای رفیقی که دیگه تکیه گاهش نبود . پشت جفتمون خالی شده بود ، دیگه رامینی نبود که بگه کی اذیتتون کرده؟ اسم بدین لَششو تحویل بگیرین . تک به تک خاطره هامون یادمون میومد و اشک میریختیم . انگار خبری از غرور مردونه نبود . اون شب منو نیما به معنای واقعی داداشمونو از دست دادیم ، اما نیما ... نیما یک شبه کمرش شکست ولی باز مردی کرد و نداشت حتی خانوادش چیزی از غمش بدونن

نمیدونم کی اشکام سرازیر شده بود . الهی بمیرم برای دلش که اینجوری خورد شده بود و خم به ابرو نیاورده که مبادا ما نگران بشیم . هر لحظه که از حرفای حامد میگذشت بیشتر واسه نیما غصه میخوردم و از رامین متنفر میشدم

حامد ادامه داد :

__ اون تو یه شب دو نفر و همزمان از دست داد . شب غریبی بود و اسمون .
بدترین روزا و شبا رو پیش من بود تا یکماه که یهو تصمیم گرفت بره تو غار
تنهایی خودش و دیگه حتی تماسای منو جواب نمیداد . متاسفانه چند روز بعدشم
بابام فوت شد و حسابی سرم شلوغ شد و مسئولیت چند نفر افتاد گردن من و خب
منم خیلی کم کاری کردم در حق نیما . دو سالی میشد که از هم خبر نداشتیم تا
اون شب که توی ماشین گفتی نیما داداشته

با خشم لب زدم :

+ الان کجاست ؟

__ کی ؟

+ رامین . گفته بودی پیداش کردی ؟

__ اره ولی اون رامین قبل نبود . کلا نمیشناختمش ، یه نفر دیگه شده بود . الانم
باقی حرفشو ادامه نداد انگار شک داشت

+ الانم چی ؟

__ راستش... الانم توی همین بیمارستانه

چشمایی که از اشک سرخ شده بود یهو حالت تعجب گرفت . ناباور لب زدم :

+ چی؟ تو این بیمارستانه؟ چط... چطور من تاحالا ندیدمش؟

حامد سرشو انداخت پایین و با غمی گفت :

__ دیدیش ... دکتر هیراد ... دکتر هیراد همون رامینه

واای خدای من چی میشنیدم؟ نه نه باورم نمیشه . من چطور متوجه اسمش نشده
بودم؟ بارها پیجش کرده بودن ولی چطور نفهمیدم این رامین همونه؟ چطور دلش

اومد با رفیقاش اینکارو بکنه ؟ غرق غم و خشم و افکارم بودم که حامد ادامه داد :

_ ولی خب الان میفهمم رامین حق داشت . ما نمیدونستیم ...

با صدا زدن اسمش توسط پرستار ببخشیدی گفت و سریع اونجا رو ترک کرد . سراسر وجودم خشم و نفرت بود ازش . نمیدونستم باید چیکار کنم . انگار از مغزم داشت آتیش بیرون میزد و دستامو توی کاسه ی یخ گذاشته بودن . با عصبانیتی که تو وجودم بود ناخودآگاه به سمت سالن حرکت کردم و مسیر اتاقشو پیش گرفتم . بدون در زدن با خشم وارد شدم . نگاهی بهم انداخت و با خشم گفت :

_ چخبره؟ این اتاق در نداره همینجوری میاین داخل؟

با اشک و نفرت داد زدم :

+ تو چجور آدمی هستی؟ اصلا تو آدمی؟ چطور تونستی باهش اینکارو بکنی ؟ حتی یه حیوونم وقتی با یه حیوون دیگه دوست میشه همینجوری ولش نمیکنه . تو چجوری دلت اومد له شدنشو ببینی ؟ تو وجدان نداری؟
با تعجب و عصبانیت گفت :

_ چی میگی تو ؟ من کی رو له کردم؟ درست حرف بزن ببینم چی داری میگی ؟
با عجز نالیدم :

+ داداشمو داداشمو زنده زنده سوزوندی

_ داداشت کیه ؟

داد زدم :

+ نیماااا نیما ارجمند

با حرفم خشکش زد . پریدن رنگشو به چشم دیدم . ادامه دادم :

+ بهت میگفت داداش اره؟؟ چجوری تونستی داداشتو زیر بار اینهمه غم ول کنی
بری ؟

با ناباوری لب زد :

_ تو ... تو خواهر نیمایی؟

+ اسمشو به زبون کثیفت نیار . اره من خواهرشم . اون برادری رو خوب
فهمیده که نداشته تا امروز اب تو دلم تکون بخوره . تو چی؟ توام برادری رو در
حق خواهرت تموم کردی؟

_ اینا رو کی بهت گفته ؟

+ هرکی که میخواد بگه توی اصل ماجرا فرقی میکنه؟ توی اینکه تو یه ادم بی
وجدان بیمعرفت سنگدلی فرق....

با فریادش حرفمو خوردم :

_ بسه

چند قدم اومد جلو . رو بهم ادامه داد :

_ اونی که اینارو مو به مو واست تعریف کرده اینم گفته که صدبار ازش خواستم
شماره و ادرس نیما رو بهم بده ؟ گفته پشت همه ی اینا چه دلیلی بوده؟ هربار به
حامد گفتم ادرسشو بده گفت خبری ندارم ازش

پوزخندی زد :

_ نه فکر نمیکنم اینارو گفته باشه وگرنه اینقدر زبونت واسه من دراز نبود

با لحن اروم تری گفتم :

+ چه فرقی میکنه ؟ بیمعرفتیایی که کردی برمیگرده سر جاش؟

تو صورتم تشری زد :

_ اینقدر اسم از معرفت نیار . تو چی میدونی اخه؟

+ من هیچی نمیدونم . ولی یه چیزی رو خوب میدونم اونم اینه که متاسفم ادمی
مثل تو توی این دنیا داره نفس میکشه

خواستم برم که مچ دستمو گرفت :

_ صبر کن ، باشه باشه هرچی تو میگی اصلا . فقط یه خواهش ازت دارم لطفا

بهش نگاه کردم ، چشماش بوی التماس میداد . بدون حرفی خیره بهش موندم

_ خواهش میکنم ازت ، یکاری کن نیما رو ببینم . باید خیلی چیزا رو واسش
تعریف کنم . اینا همش درسته ولی باید بدونه که چی بهم گذشته . سرشو پایین
انداخت و با نگاه پر از غمی گفت :

_ باید بدونه که این روزا رامین خیلی به داداشش نیاز داره . باید بدونه که پشتم
خالیه از نبودنش

دروغ چرا هم دلم سوخت هم نیما حق داشت حرفاشو بشنوه . شاید یک درصد
اونجوری که میگفت نباشه که امیدوار بودم نباشه

+ باشه

_ مرسی

و بدون حرفی از اتاق بیرون رفتم . اه لعنتی کاش کامل به حرفای حامد گوش
میکردم . یادمه آخرش گفت رامین حق داشت؟ اره اره همینو گفت . امیدوارم
همینطور باشه . ته دلم نمیخواست ادم بدی از اب در بیاد . اما چیزی که ذهنمو
درگیر کرده بود این بود که چرا حامد نخواست به رو به رو بشن ؟ ینی نیما
ازش خواسته بود؟ پوووف به حساب اونم میرسم ولی از همه مهم تر فعلا این
دوتان . راستش به دوستیشون حسودیم میشد که اینقدر واسه هم مهم بودن . اره
قطعا من نمیذاشتم

نیما توی این حال بمونه . هرچی زودتر همو میدیدن بهتر بود . به نیما پیامی دادم
:

+ سلام داداشی خوبی؟ ببخشید یه موضوعی پیش اومده که میخوام بپرسم بیرون راجبش حرف بزنیم؟ من ساعت ۸ تموم میشه ساعت ۸ و نیم بیای؟

به دقیقه نکشید که جواب داد :

_ سلام عمر داداش ، چیزی شده ؟

+ نه نه فقط میخوام راجب چیزی باهات مشورت کنم

_ باشه عزیزم ۸ و نیم اونجام

+ اوکی میبینمت

بعدم شماره ی رامینو از گروه پزشکان برداشتم و بهش پیام دادم :

+ با نیما هماهنگ کردم . ساعت ۸ و نیممنتظره

چند ثانیه گذشت که نوشت :

_ ممنون

(رامین)

وقتی اونجوری پشت داداشش وایساد یاد نازلی افتادم که وقتی بهش گفتم بهتره با نیما ارتباطی نداشته باشه تا کسی پیدامون نکنه ، فقط با اشکی که میدونستم برای عشقش میریزه تایید کرد و رفت به اتاقش و تا صبح شاهد صدای گریه هاش بودم . هنوز نمیتونستم دلیل کار بابا رو بدونم . ما که چیزی کم نداشتیم . هم خوشبخت بودیم هم خوشحال . ولی بابا همیشه طمع داشت ، طمع پول زیاد . بارها مامان بهش میگفت نکن مرد ما که نیازی به چیزی نداریم تا اخر عمرمونم خداروشکر داریم که بخوریم و بپوشیم. گوش نمیکرد . اینقدر بهش بی اعتماد بودم که

نمیتونستم مامان و نازی رو تو تهران نگهدارم . خدا میدونست چه طلبکارایی
ادرس خونه رو داشتن . بعد از اونم که برگشتیم خونه رو عوض کردیم و مشغول
زندگی سه نفرمون شدیم . و به شدت جای حامد و نیما تو زندگیم خالی بود . ولی
میدونستم که چشم دیدنم ندارن

ساعت ۸ شیفتم تموم شد و به سمت ادرسی که دنیا فرستاده بود حرکت کردم . از
رو به رو شدن باهاش میترسیدم و دلشوره داشتم . کاش به حرفام گوش بده

بعد از رسیدن به کافه ی مورد نظر خواستم پیاده شم که دیدمش از پشت پنجره .
چهرش بعد از دوسال خیلی مردونه تر شده بود . دلم پر میکشید سمتش . با وجود
اون و حامد هیچوقت معنی برادر نداشتنو حس نکرده بودم . با ترسی که تو دلم
داشتم به سمت کافه رفتم . وارد که شدم پشتش بهم بود و نشسته بود یکطرف میز
. به سمتش رفتمو آروم دستمو روی شونش گذاشتم . ناگهان برگشت سمت ولی با
دیدنم خشکش زد ، زبونم قفل شده بود ، کم کم تو چشمای جفتمون اشک حلقه
بست و تو یه حرکت پناه بردم به آغوش برادرانش . جوری همو بغل کرده بودیم
که انگار ۳۰ ساله همو ندیدیم ولی خب ۲ سالم برای ما زیاد بود . بعد از رفع
دلتنگی ای که بینمون بود و نگاه قشنگ ادمایی که توی کافه نشسته بودن ، به
خودمون اومدیم ، با خنده اشکامونو پاک کردیمو نشستیم رو به روی هم . انگار
ذهنم خالی از کلمات بود که خودش فهمید و لبخند لب زد :

_ خوبی داداش؟

حاضر بودم واسه داداش گفتنش بمیرم . اما مگه نباید از دستم عصبی باشه ؟

در جوابش با دلتنگی گفتم :

+ خوبم داداش ، تو چطوری ؟

_ خوبم ، خداروشکر . دلم واست تنگ شده بود پسر

+ ببخشید داداش

_ هیچی نگو من باید معذرت بخوام که تنهات گذاشتم

+ ینی چی ؟

_ حامد گفت همه چی رو . میدونم چی روزایی رو گذروندی

+ دیگه گذشت نیما نمیخوام راجبش حرف بزنم

_ باشه ولی با معرفت یه سوال خیلی ذهنمو درگیر کرده

+ جان؟

_ اینقدر بهمون بی اعتماد بودی که هیچی نگفتی و رفتی؟

+ ترسیده بودم نیما ، نگران بودم که مامان و نازلی رو از دست ندم . نمیدونستم

دارم چیکار میکنم فقط میخواستم دور شم

_ حق داری شاید هرکی بجات بود همینکارو میکرد

چیزی نگفتم که بعد از چند ثانیه گفت :

_ میگم ...

+ جانم؟

_ هیچی ولش کن

میدونستم چی میخواد بگه ما همدیگه رو از حفظ بودیم واسه همین جوابشو دادم :

+ خوبه ، اونم کم سختی نکشید . هر روز شاهد آب شدنش بودم . نازلیم قربانی

خودخواهیم شد . ولی تنها بودم ، من بودمو کلی مسئولیت ، نمیدونستم چی درسته

چی غلط

_

+ نیما فکر نکن بیمعرفتی کردم . هزار بار به اون حامد نکبت گفتم ادرستو بهم بده ولی نداد

_ میدونم ، خودم بهش گفتم فعلا چیزی از من نگه

. راستش نمیدونستم چجوری باید باهم رو به رو میشدیم . ازش زمان خواسته بودم ولی انگار طبق معمول نتونسته جلوی زبونشو نگهداره

با یادآوری خاطرات گذشته زدیم زیر خنده . همیشه هر کاری میخواستیم بکنیم حامد بخاطر دهن لق بودنش لو میداد و کلی نفرین و فحش بارش میکردیم

+ یادش بخیر

چهرش جدی شد :

_ رامین ، دیگه اینکارو نکن باهامون داداش . اگه قراره سختی بکشی باهم زیر بار مشکلات خورد میشیم ولی حق نداری مارو جدا از خودت بدونی

+ دمت گرم

حسابی با نیما یاد قدیم کردیمو صحبت کردیم . فکر کنم دو سه ساعتی میشد که داشتیم حرف میزدیم ، گذر زمان از دستمون در رفته بود . قرار شد برگردیم به قبلا . ما ، سه تایمون ، منو نیما و حامد

(نیما)

پس دست همشون باهم تو یه کاسه بود ، طبق معمول دنیا نتونسته بود یکجا بشنه و ناراحتیمو تحمل کنه . اخ که من قربونت برم عمر داداش

به سمت اتاقم رفتم ، خواستم درو ببندم که دنیا خودشو پرت کرد تو اتاق :

+ چتهه دنياااااا يواش دختر فرار نميکنم که

+ هیچی با رامین نشستیم حرف زدیم

با تعجب پرسید :

__ یعنی چی ؟ بخشیدیش؟

+ خب اره اونم حق داشته ولی خب گذشت هرچی بود

با تفکر گفت :

چرا حق داشته ؟ اونهمه نامردی کرده

توییدم بهش :

+ هیس دنیا حق نداری تا از چیزی خبر نداری به کسی تهمت بزنی

_ از چی خبر ندارم؟

از خستگی کلافه گفتم :

+ عمر داداش بزاریم واسه بعدا؟ خیلی خستم ، توان حرف زدن ندارم
کلافه تر گفتم :

_ پووووف باشه بابا اصلا به من چه

و غرغر کنان به اتاقش رفت . راجب ارتباطش با رامین نپرسیدم چون میدونستم
حامد همه چیو مو به مو گذاشته کف دستش

بعد از چند شب با حال بهتری میخوابیدم اما جاش خالی بود ، خیلی خالی . دلم
میخواستش اما باید صبر میکردم تا ایدفعه مشکلی پیش نیاد
با فکر به خنده های قشنگش و ناز کردناش نفهمیدم کی چشمم گرم شد ...

(دنیا)

چند روز از صحبتای رامین و نیما گذشته بود . خیلی حالش بهتر شده بود . یا
بهتره بگم حال هردوشون بهتر بود
مشغول تکمیل برگه ها بودم که نگار بدو در زدن وارد اتاق شد . با تعجب بهش
خیره بودم که خودش به حرف اومد :

_ اخ اخ ببخشید باز در نزدم

+ نگار تو دکتر این مملکتی یکم ادم شو قربونت برم

_ برو بابا مگه دکترا دل ندارن؟

+ ادمایی که دل ندارن در نمیزنن؟

_ ایییشک برو بابا

و شکلاتی تو دهنش گذاشت . تازه یادم اومد خیلی وقته پیداش نیست :

+ چه عجیبیبب راستیییی جنابعالی این مدت کدوم گوری بودی؟ میدونی چقدر از خبرا عقبی؟

با ذوق جیغ زد :

_ مرگ منننن؟

+ عه زهرمار خدانکنه . کجا بودی حالا؟

_ بابا دست رو دلم نذار دکتر رحمتی ماشالاش باشه میشینه فقط تقسیم کار میکنه . منه بدبختم دو جا همزمان میرفتم سرکار وقت سر خاروندن نداشتم . تو بگو ببینم چخبر ؟ چیارو از دست دادم؟

دلم واسه حرف زدن باهاش تنگ شده بود با لبخند گفتم :

+ بریم تو محوطه یه چاییم بخوریم ؟ خیلی خسته شدم امروز

مثل همیشه استقبال کرد :

_ اره عشقم بریم

نشستیمو همزمان که داشتیم چایی و کیک میخوردیم کل اتفاقات این مدتو واسش عریف کردم . از حالت چشاش خندم گرفته بود . انگار داشت واقعا از حدقه بیرون میزد :

+ چتهههه چرا اینجوری نگاه میکنی چشات کلاج شد

_ دروغ نگوووو . ینی اینا رفیقای قدیمین؟ پس چرا اینقدر بهم نمیخورن؟

از حرفش خندیدم :

+ اره دیدی ؟ نه به نیما و حامد که کلا شوخن نه به این برج زهرمار . موندم
واقعا چجوری تحملش میکنن

_ خب خب چیشد بالاخره باهم حرف زدن؟

+ اره با نیما بیرون قرار گذاشتم که باهم حرف بزنینم بجای من رامین رفت

_ اووو رامین؟؟ چیشده بلا به اسم کوچیک صداش میکنی ؟؟؟

و بعد با نگاه مشکوکی نگاه کرد . اعتراض کردم :

+ کوفت تو مگه حامدو به اسم صدا میکنی من چیزی گفتم ؟

خواست بحثو عوض کنه سریع :

_ خب خب بعدش چیشد؟

دیگه مطمئن شده بودم

+ هیچی دیگه بعدش نگار ما عاشق دکتر حامد سامان شده بود

با حرفم جا خورد و با حالت اعتراض گفت :

_ نخیر پاشو واسه خودت صفحه بزار من اهل شل کردن نیستم

+ اوممممم عجب

اومد حرفی بزنه که همون لحظه امیر و حامد همزمان اومدن به سمتمون و پشت

میز نشستن که امیر گفت :

_ بفرما دکتر منکه میگم این دوتا وقتی گم میشن باید بری یجایی که بوی خوراکی

و غیبت میاد

حامدم ادامه داد :

_ اره والا خوب شناختی اینارو . چخبر مادماز لا خوش میگذره بدون ما؟

نگار نیشش جمع کرده بود و مثل متشخصا نشسته بود . در جواب گفتم :

+ نه دیگه جفت پا اومدین وسط غیبتامون تازه داشتیم بحثو باز میکرديم

امیر با حالت بامزه ای گفت :

__ لامصیبيبيب دو ساعته ازتون خبري نيست تازه بحثون باز شده ؟ خدا رحم كنه به شوهراتون

نگار با حالت اعتراضی رو به امیر گفت :

ایشک از خداشونم باشه حوصلشون با ما سر نمیره

حامد در جوابش گفت :

صد در صد همینطور

نگار با حالت شرم ریزی خندید و خودشو مشغول لیوان چاییش کرد . یهو امیر دو متر پیرید و با هول رو به نگار گفت :

__ وای دختِ شمارو دیدم منم درگیر خاله زنک بازیاتون شدم . دکتر رحمتی
چهار ساعت پیش گفته بود بریم پیشش

یهو نگار با حالت ترس و استرس باشد :

بیا دو ساعت نبودماااا بخشو سپردن به این

و باهم رفتن به سمت سالن . نگاه خیره ی حامد به رفتن نگار و شکار کردم:

+ دوستش داری؟

هول برگشت طرفم :

نه بابا جي ميڳي دختر

+ چرا نمیری با خودش حرف بزنی؟

دید مقاومت فایده ای نداره تسلیم شد :

بابا حرف چي؟ دوساله دارم بهش چراغ سبز نشون ميدم

از حرفش قهقهه هوا رفت . گفت :

_ باشه توام مسخره کن

بعد از یه دل سیر خندیدن گفتم :

+ داداش داری اشتباه میزنی خب . اونی که باید چراغ سبز نشون بده اونه نه تو

_ والا دوسال تمامه که من هی چراغمو واسش روشن میکنم اون میزنه چراغمو
میترکونه دیگه چیکارش کنم ؟

داشتم به حرفاش میخندیدم که صندلی کناری عقب رفت . نگاهی کردم ، رامین
بود که با جدیت پرسید :

_ چیزی شده؟

خندمو جمع کردم و باکمی لبخند گفتم :

+ نه فقط واسم سوال شده شما دو نفر چجوری با این شخصیتای ضد هم باهم کنار
میاین ؟

اخمی کرد که حامد برای عوض کردن جو گفت :

_ اخخ گفتییی . البته این نبوده هاا قبلا خیلی شوخ تر و کله شق تر بود

صدای جدی رامین اومد :

_ حامد ددد

حامد در جواب گفت :

راست میگه دیگه واقعا الان وقتشه گم شم با اجازه ههه و با حالت فرار به سمت
سالن رفت

سکوت سنگینی بینمون بود که بالاخره حرفی که چند روز تو دلم مونده بود بهش زدم :

+ راستی ، من یه عذر خواهی بهتون بدهکارم بابت حرفای اون روز ، راستش من نمیتونم ناراحتی نیما رو تحمل کنم و بدجوری از کوره در میرم . هنوزم دلیل اون ماجراها رو نفهمیدم ولی بازم حس میکنم حقتون اون حرفا نبود . متاسفم با لحن اروم و جدیت همیشگیش جواب داد :

_ چه خوبه که نیما همچین آدمی رو کنارش داره . و راجب اون حرفا ... حقم بود ، نیاز به عذر خواهی نیست

سری تکون دادمو از زیر نگاه سنگینش فرار کردم

عجیب شده بود رفتاراش . با ادمای بیمارستان با ارامش بیشتری حرف میزد ، دیگه از کوره در نمیرفت و مهم تر از اینا ، گاهی لبخند میزد . خنده خیلی بهش میومد اما حیف که کم نصیبمون میشد

همه ی اینا از زمانی شروع شد که با نیما حرف زده بود

درکل همه چیز خوب بود اما فقط مونده بود یک نگرانی . اونم نازلی بود . هیچکس از اون دختر حرفی نمیزد . اگه نیما هنوزم دوشش داشته باشه چی ؟ اگه همه ی اون زمانایی که مامان بهش میگفت چرا ازدواج نمیکنی و میگفت هنوز آدممو پیدا نکردم منتظر نازلی بوده باشه چی ؟ باید اول مطمئن میشدم که نیما هنوزم دوشش داره . نیما کم واسم زحمت نکشیده و کم موقع غمام کنارم نبوده . دیگه نوبت من بود که واسش خواهری کنم

(رامین)

از وقتی با نیما حرف زده بودم و رابطمون خوب شده بود ، احساس سبکی بیشتری میکردم . شایدم از عذاب وجدانم کم شده بود . ترجیح میدادم کمتر چیزی رو سخت بگیرم . هرچند هنوزم کابوسای شبانه از آخرین فیلم بابا ادامه داشت . فقط مشکلم نازلی بود نمیدونم باید چجوری بهش میگفتم که نیما رو پیدا کردم . اصلا باید میگفتم؟ اما وظیفم بود کاری واسشون انجام بدم . اون شب دلتنگی رو تو چشمای نیما میدیدم . برای جبران خراب کردن زندگیشون باید قدمی برمیداشتم . حواسم به حامدم بود که دوساله بیخ گوشم یکسره وز وز میکنه که از نگار خوشش اومده . ولی مشکل اصلی اینجاست که برای کمک کردن به هردوشون (نیما و حامد) باید از یک نفر کمک میگرفتم . اونم دنیا بود . هنوز تو نگاهش دلخوری بود که حق داره . شاید اگه واقعا بدونه منم روزای سختی داشتم ، بهم حق بده

(دنیا)

روزای یکی پس از دیگری سپری میشد . شیفم شب بود و من هنوز خیلی وقت داشتم تا برم بیمارستان . خیلی وقت بود وقت نمیکردم به خودم برسم . از طرفیم نگار رفته بود رو مخم که موهاشو رنگ کن یکم تغییر بده به زندگیت . راستم میگفت اینقدر درگیر کار و زندگی شده بودم خودمو فراموش کردم . تصمیم گرفتم برم پیش یکی از بهترین ارایشگرا و یه رنگ و رویی به چهرم بدم . بعد از سه ساعت زیر دست ارایشگر بودن با صدایم به خودم اومدم :

_ تموم شد گلم ، ماشالا چقدر خوشگل شدی

خودمو تو آینه نگاه کردم . واووووو چه دافی شده بودم . صورتم حسابی نرم و تمیز شده بود و از همه مهم تر رنگ شکلاتی موهام خیلی بهم میومد . خیلی ذوق داشتم نظر بقیه رو بدونم راجبش، خودم که خیلی خوشم اومده بود و کلا روحیم عوض شد . تشکری کردم بعد از حساب کردن رفتم سمت خونه تا وارد خونه شدم بابا اولین نفری بود که با ذوق گفت :

__ ماشالا ماشالا چشم نخوری باباجان قشنگ بودی قشنگتر شدی ، خانوم کجایی ؟ بیا واسه دخترم اسپند دود کن چشمش نزنن

کیلو کیلو قند تو دلم اب میشد از تعریفاش

مامانم که حسابی قربون صدقم رفت و مثل همه ی مادرا آرزوی عروسیمو میکرد . نیما شیفتش برعکس من بود . دیگه باید پیداش میشد . به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم . دراز کشیدم یکم باید میخوابیدم وگرنه محال بود تا ساعت ۷ صبح فردا دووم بیارم . بدون هیچ تلاشی چشمامو بستم و به دنیای شیرین خواب فرو رفتم...

با نوازش دستی رو موهام چشمامو باز کردم . نیما بود :

__ پاشو عمر داداش دیرت میشه یکساعت دیگه باید بری بیمارستان

با هول پریدم :

+ واییییی دیر شدددد

__ نه هنوز دیر نشده . صبر کن ببینم واسه کی اینقدر آرا گیرا کردی؟

منظورشو متوجه نشدم که با یادآوری موهام لبخندی زدم و با دلبری گفتم :

+ بهم میاد؟

_ خیلی خوشگل شدی اونقدر که داره رگ غیرتم میزنه بالا که نزارم از امروز
بری سرکار

از حرفش جفتمون خندمون گرفت . بعد از کلی لوس کردنم واسه نیما پاشدم و کم
کم آماده شدم و به سمت بیمارستان رفتم .

از شانس بدم امشب چهارتا بیمار اورژانسی پشت سر هم آوردن که دیگه واسه
آخری حال نداشتیم از جامون تکون بخوریم . کل ذوق و خوشحالیم بخاطر رنگ
موهام بخاطر خستگی زیاد دود شد رفت هوا . ساعت نزدیکای ۳ صبح بود که
رفتم اتاق استراحت . وارد اتاق که شدم چشمم به رامین خورد . روی کاناپه
نشسته بود و سرشو روی پشتی تکیه داده بود . انگار واقعا خواب بود . اروم رفتم
داخل و بعد از ریختن چایی روی کاناپه نشستم و سرمو به دستم تکیه دادمو یکمی
چشمامو بستم . نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای ناله ای چشمامو باز کردم .
رامین بود ، داشت خواب میدید . پاشدم نزدیکش رفتم . عرق کرده بود و کلمات
نامفهومی میگفت . کنارش نشستم اروم صداش زدم :

+ رامین

تغییری نکرد . هنوز داشت به خودش میپیچید :

+ بیدار شو داری خواب میبینی

آروم بازو شو تکون دادم و دوباره صداش زدم :

+ رامین

یهو انگار بهش برق وصل کردن چشماشو باز کرد و ترسیده دور و برشو نگاه
کرد . اروم لب زدم :

+ هیششش چیزی نیست خواب دیدی

بهم نگاه کرد . هنوز انگار ترس ناشی از خواب همراهش بود دوباره گفتم :

+ ببین تموم شد فقط خواب بد دیدی.... اروم باش

نفس عمیقی کشید و طبق عادت همیشگیش سرشو بین دستاش گرفت و آرنجش به زانوش تکیه داد .

با صدای بم و خشدار ی گفت :

_ کاش فقط خواب بود

متوجه منظورش نشدم ولی برای اینکه حالش یکم بهتر شه پرسیدم :

+ میخوای راجبش صحبت کنی؟

خیلی سرد جواب داد :

_ نه

لیوان ابی واسش ریختم و دستش دادم :

+ یکم اب بخور بهتر میشی

نگاهم کرد و لیوانو از دستم گرفت ، یه نفس سر کشید . لیوانو گذاشت روی میز و سرشو بین انگشتاش گرفت و فشار داد . پرسیدم :

+ بهتری؟

سری تگون داد و چیزی نگفت . خیالم که راحت شد به سمت در رفتم که با حرفش وایسادم :

_ رنگ موها ت بهت میاد

با لبخند ریزی چشم ازش گرفتم و رفتم به سمت اتاقم . دروغ چرا از تعریفش خوشحال شدم . از لحظه ای که رسیدم بیمارستان اینقدر درگیر بودیم که هیچکدوم از بچه ها جز نگار که همیشه حواسش بود ، وقت نکردن به چهرم توجهی کنن

از خستگی حال نداشتم پلکامو باز نگهدارم ولی هنوز ۳ ساعت دیگه مونده بود .
سرمو گذاشته بودم روی میز که در اتاق باز شد و نگار اومد داخل . حتی حال
نداشتم بهش گیر بدم که چرا در نزد . ولو شد رو مبل :

_ پوووف دختر یوقتایی حس میکنم ۷ تا جون داریم . کاش اونایی که میگن ما
مفت میخوریمو میخوابیم این ساعتا بیان و ببینن. اخه اینم رشته بود که رفتیم؟
همونطور که سرم پایین بود جواب دادم :

+ وای نگار تورو خدا غر نزن والا خودمم دارم بیهوش میشم

_ میگم تو رامینو دیدی؟ چش بود؟

سرمو آوردم بالا :

+ نه چطور؟

_ نمیدونم اخه حالش خوب بنظر نمیومد داشت با حامد خداحافظی میکرد بره
خونه

+ الان؟ هنوز ۳ ساعتی مونده که

_ دیگه رامین همینه ، هیچوقت کسی بهش گیر نداده بابت رفت و امدش . تازه
الان که خوب شده یکم میمونه ، قبلا یکساعت میومد و میرفت

چیزی نگفتم و ذهنم رفت سمت اینکه من میدونستم حالش خوب نیست . کاش پشت
فرمون اتفاقی واسش نیوفته . پوووف نگران همشون باید میبودم . پس کی نگران
من بود اخه؟

دو سه روزی گذشته بود

داشتم یکی از مریضا رو معاینه میکردم که امیر اومد تو اتاق :

_دکتر وقت داری؟

برگشتم سمتش :

+ میبینی که مریض دارم . چیشده؟

_ باشه پس کارتو انجام بده بیا بیرون

سری تکنون دادم و مریض تخت بغلم معاینه کردم و بعد از دادن دستور العمل به پرستار اومدم بیرون .

امیر تکیه داده بود به دیوار و داشت با حامد صحبت میکرد . به سمتشون رفتم :

+ سلام ، جانم چشده؟

حامد سلامی کرد و امیر ادامه داد :

_ هیچی بابا فردا قراره سه چهارتا دکتر دیگه رو انتقال بدن این بیمارستان

+ خب چرا ؟ مگه کمبود نیرو داریم ؟

حامد ادامه داد :

_ اره ، مثل اینکه دکتر رحمتی عذر چندتاشونو خواسته فرداشم درخواست نیرو

داده قراره فردا کارشونو شروع کنن

کلافه گفتم :

+ پوووف خدا میدونه اخلاقاشون چجوریه . تحمل کردن یه رامین واسه هفتاد و

هفت پشتمون بسه

با حرفم حامد و امیر پقی زدن زیر خنده .

_ اینجا چخبره؟

به طرف صدا برگشتیم ، رامین با جدیت داشت سمتمون میومد . حامد و امیر

خندشونو جمع کردن که رامین دوباره پرسید:

_ مگه شماها نباید سرکار باشین؟ هر بار اومدم داشتین به ریش یکی میخندیدین

حامد ناغافل گفت :

__اره ولی ایندفعه به ریش خودت بود

از اخم رامین یهو ، انگار به خودش اومد :

__چیزه نه یعنی میگم راستی جریان فردا رو میدونی؟

بحث عوض کردنش عالی بود . لبخندی بهش زدم و جمعشونو ترک کردم و سمت اتاقم رفتم . نمیدونم چرا دلم شور میزد . نمیدونستم این استرسی که به جونم افتاده بود واسه چی بود . بالاخره با هر سختی ای بود شیفتم تموم شد . بعد از خداحافظی با بچه ها و تکرار حرفای امیر و حامد توسط نگار ، راهی خونه شدم . ساعت تقریباً ۵ غروب بود . رسیدم خونه و با وارد شدنم از تمیزی خونه تعجب کردم . چشم چرخوندم که دیدم فقط مامان داره میوه میشوره و توی ظرف میچینه و کسی خونه نبود . رفتم سمت آشپزخونه :

+ سلام مامان جون

مامان نگاهی بهم انداخت و با مهربونی گفت :

__سلام عزیزدلم خسته نباشی

+ مرسی ، میگم کسی قراره بیاد خونه؟

__اره عزیزم آقای کریمیان با خانوادش قراره بیان

خانواده ی خوبی بودن . هم خودش هم خانومش هم پسرش اما فقط دخترش غیرقابل تحمل بود . از وقتی یادم میاد همش داره سعی میکنه خودشو به نیما بچسبونه . خود آقای کریمیان همکار بابا بود و خانومشم خانه دار . بهرامم پزشک بود و هم دوره ای نیما . اون عفریته خانومم مهندسی کامپیوتر بود

+ ساعت چند میان؟

_ گفتن ساعت ۸ و نیم

اووف خدایا شکرت وقت دارم یکم استراحت کنم.

با گفتن باشه ای به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسام مثل جنازه روی تخت افتادمو تفهمیدم کی خوابم برد ...

با تکون دادنای نیما چشمامو باز کردم :

_ ای بابااا دنیا پاشو دیگه به فکر منه بدبختم باش

هنوز مغزم خواب بود که بی توجه به حرفش گفتم :

+ اووومم باشه

دوباره خوابیدم که با داد نیما سرجام میخکوب شدم :

_ زهرمااارو باشه بابا پاشو اون کوآلا داره میاد ای باباااا

تازه فهمیدم منظورش چیه :

+ اولاً علیک سلام ، دوما مگه نباید سرکار باشی ؟ سوما جنابعالی حق نداری از کنار من تکون بخوریااا

_ اولاً سلام ، دوما بخاطر اصرار بابا کارو ول کردم اومدم

یهو با لحن مظلومانه ای گفت :

سوما من غلط بکنم از کنارت تکون بخورم فقط توروخدا اگه خواست بهم تجاوز کنه به مامان بگی من مقصر نبودم

از حرفش و لحنش غش کردم از خنده :

+ وای نیما این کولی بازیا چیه پاشو ببینم خیر سرت ۳۳ سالته هاااا

_ برو بابا توام واسه ما خواهر نشدی

و با حالت غرغرکنان از اتاق بیرون رفت . خدایا! خودت اینارو شفا بده واقعا دارم حس میکنم تنها کسی که سلامت روان داره منم و یه گله غارنشین روانی دورمو گرفتن . به ساعت نگاه کردم ، اوووه دوساعت خوابیده بودم . از جام پاشدمو کم کم ارایش کردم و لباس پوشیدمو نشستم رو تختمو گوشیمو برداشتم . وارد تلگرام شدمو رفتم توی گروهی که منو حامد و امیر و نگار بودیم . داشتم به تصورات و احتمالاتشون راجب دکترایی که قراره فردا معرفی بشن میخندیدم که زنگ خونه به صدا در اومد . رفتم پایین و قبل از داخل شدن مهمونا با مامان همراه شدیم

بابا و مامان به سمتشون رفتن و منو نیمام عقب تر وایسادیم و سلام کردیم و با لبخند خوشامد گفتیم . اول خانوم کریمیان بعدم آقای کریمیان و پشت سرشونم مهران و مهتاب وارد شدن . بعد از سلام و احوالپرسی همه نشستن توی پذیرایی و منم به کمک مامان رفتم . بعد از آوردن چایی و لوازم پذیرایی مامان کنار بابا نشست و منم کنار نیما . وزه خانوم هنوز نرسیده بود داداشمو داشت قورت میداد . با صدای آقای کریمیان همه ی نگاه ها به سمتش رفت :

__ خب نیما جان چخبر پسرم خوبی؟ کار و بار خوبه؟

نیما در جواب با لبخندی جواب داد :

+ خداروشکر عموجان میگذرونیم دیگه

آقای کریمیان خداروشکری گفت و رو کرد سمت منو پرسید :

__ ماشالا دنیا جانم هر روز زیبا تر میشه . شما چخبر دخترم کار چطور پیش میره ؟

با لبخند تشکر آمیزی گفتم :

+ خیلی ممنونم لطف دارین عموجان خداروشکر فعلا که راضیم

لبخندی تحویل داد . در مقابل بابا رو کرد سمت بهرام :

__ ماشالا آقا بهرام که حسابی خوشتیپ و اقا شده . چخبر بهرام جان ؟ مارو
نمیبینی خوشحالی؟

بهرام رو کرد سمت بابا و با لحن مودبانه ای جواب داد :

نفرمایین عمو ما کم توفیقیم

بابا در ادامه پرسید :

__ سلامت باشی پسر . کار چطور پیش میره هنوز مطب داری؟

با حرف بهرام خشکم زدم :

__ خداروشکر بله هم مطب کار میکنم هم اتفاقا فردا قراره به بیمارستان
....معرفی بشم واسه کار

خب پس تشخیصش سخت نبود که یکی از دکترایی که از فردا توی بیمارستانمون
مشغول به کار میشد بهرام بود
یهو بابا گفت :

__ عهه سلامتی پس با دنیا جان همکار میشین دیگه

بهرام رو کرد سمتم و گفت :

__ همکاری با دنیا خانوم باعث افتخاره

لبخندی زدمو خواستم بگم لطف دارین که صدای اعتراض مهتاب بلند شد :

__ عه عمووو منم هستماااا چرا حال منو نمیپرسین؟

در لحظه منو نیما به هم نگاه کردیم که از اعتراض مهتاب خندمون نگیره و
دوباره به حالت اول برگشتیم . بابا با لبخند بیشتری پرسید :

__ مگه میشه دخترم شمارو یادمون بره؟ ماشالا شمام هر روز قشنگ تر میشی

به چهره ی مهتاب نگاه کردم . لامصب چیزی نمونده بود که نمالیده باشه به صورتش . دماغش که به لطف عمل اندازه ی نخود بود ، موهای بلوند افشونش از زیر شال و لبای تزریق کردش که با بادکنک مو نمیزد . صحیح زیبااااست با عشوہ جواب داد :

_مرسی عموووو چشماتون خوشگل میبینه

همه درگیر صحبت بودن که خم شدم سمت نیما و در گوشش گفتم :

+ بیچاره از جات تکون بخوری با لبای شتریش یه لقمه کرده . خواست بزنه زیر خنده که سریع اخمی کردم و خندشو جمع کرد . چندباری متوجه سنگینی نگاه بهرام به خودم شدم ولی توجهی نکردم . پسر بدی نبود ، مودب بود و مثل خواهرشم آویزون نبود

مامانم که مشغول صحبت با خانوم کریمیان بود و نیما و بهرام داشتن راجب کار حرف میزدن . منم به جمع نگاه میکردم و اما مهتاب... با اون نگاهش داشت نیما رو درسته میخورد . پوووففف دختره ی نجسب

صبح شده بود . خداروشکر مهمونی دیشب با شادی و خوشی بدون هیچ تلفاتی بخیر گذشت . بالاخره تونستم با هزار زحمت نیما رو از چنگال دشمن حفظ کنم . امروز باید ساعت ۸ بیمارستان میبودم برای جلسه ی معارفه

همه توی اتاق نشسته بودیم . من ، حامد ، امیر ، نگار ، و اما رامین که به اصرار دکتر رحمتی اومده بود . منتظر بودیم عالیجنابان تشریف فرما بشن که در باز شد و اول دکتر رحمتی بعدشم یه نفر دیگه و پشت سرشم بهرامو یه خانوم وارد شدن . به احترامشون بلند شدیم و خوش آمد گفتیم . ولی اینا که سه نفر بودن . مگه نگفتن چهار نفرن؟

مشغول گوش دادن حرفای دکتر رحمتی بودیم که داشت تک تکشونو معرفی میکرد که با صدای در همه توجهمون رفت سمت در و کسی تو چهارچوب در ظاهر شد ...

وای خدایا نهههه این اینجا چیکار میکرد ؟ هرچی غم و خشم و کینه بود با دیدنش به دلم هجوم آورد. اخمی کرده بودمو با درموندگی نگاهم به بچه ها افتاد . برعکس همه که لبخند به لب داشتن ، نگار و امیر و حامد اخم غلیظی کرده بودن به سمتش ، اما رامین ... با نوع نگاهش فکر کنم هر لحظه ممکنه بود از کوره در بره و یه بلایی سرش بیاره . با جملش به خودمون اومدیم :

__ هوووف ببخشید دوستان دیر شد

اره خودش بود ، خود آشغالش بود

دکتر رحمتی به سمتش نگاهی کرد و ادامه داد :

__ مشکلی نیست خوش اومدین

و رو کرد سمت ما و گفت :

__ معرفی میکنم ایشون هم دکتر بابک شریفی

بابک چشمی بین بچه ها گردوند که با دیدنم لبخندی زد و سری تکون داد و چشمش روی رامین ثابت موند :

__ بله قبلا افتخارشنایی با چند نفرو داشتم . امیدوارم همکاری خوبی بشیم

کلمه ی همکاری غلیظ گفت که فهمیدم از روی لج گفت . دکتر رحمتی رفت و مارو تنها گذاشت. بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم . با باری از خشم و ترس و نگرانی به سمت اتاقم رفتم . سرمو روی میز گذاشتمو لحظه ای نگذشته بود که حامد و امیر و نگار وارد اتاق شدن و درو بستن و رو به روم نشستن . حامد با خشم گفت :

__ من نمیفهمم دکتر رحمتی داره چیکار میکنه؟ دکتر تو این شهر به این بزرگی قحطه که این کثافتو معرفی کردن؟

امیر ادامه داد :

__ بابا کسی غیر از ما که نمیدونه چه آشغالیه

نگار اما نگران متوجه حال بدم شده بود . اومد کنارمو بغلم کرد :

__ دنیا جونم خوبی؟ دختر نگران نباش ما پیشتتیم چیزی نمیشه . جرئت پدرش همیشه نزدیکت بشه

حامد ادامه داد :

__ اره دنیا جان نبینم خودتو ببازی . مملکت قانون داره . کوچیکترین غلطی بکنه پروانشو باطل میکنن تو بسپارش به منو امیر باشه ؟ شایدم با دکتر رحمتی صحبت کنیم عوضش کنن

داشتن دلداریم میدادن اما من تمام ذهنم پر شده بود از بلاهایی که اون شب میتونست سرم بیاره . اشکام داشت میریخت که در اتاق با شدت باز شد و قامت رامین تو چهارچوب در نمایان شد . با خشم رو به بچه ها گفت :

__ میشه یه لحظه تنهامون بزارین؟

بچه ها بدون حرفی بیرون رفتن . جلوتر اومد و با دیدنم خشم از صورتش پر زد و جاشو به نگرانی داد :

__ بهت نمیومد دختر ضعیفی باشی

اشکام بیشتر شد و سرمو پایین انداختم تا ضعیف بودنمو نبینه . اومد نزدیک و با دستش چونمو بالا آورد :

__ منو ببین دنیا

با گفتن اسمم از زبونش دلم هُری ریخت . انگار میتونست عمق ناراحتیمو بخونه .
سرمو بالا اوردم که خیره به چشمم گفت :

_ بزار خیالتو راحت کنم ، تا وقتی من توی این بیمارستانم هیچ احد الناسی بدون اجازه ی من آب دستش نمیگیره ، این مدت به حامد میسپارم که اگه نبودم حواسش بهت باشه ، فقط قوی باش نمیخوام ضعف دست کسی بدی
سری تکنون دادم که با لحن محبت آمیزی ادامه داد :

_ حalam پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن و یه چیزی بخور حالت بهتر شه
بدون حرف دیگه ای به سمت در رفت و نگاهی برگشت سمت :

_ نترس من اینجام

و از اتاق بیرون رفت . نمیدونم تو حرفاش چه حسی بود که انگار دلم قرص شده بود . مثل زمانایی که بابا یا نیما بهم اطمینان میدادن که مواظبم هستن . راست میگفت نباید ضعف دستش میدادم . بیمارستانم که همه جاش دوربین داره .
نمیتونست هیچ غلطی بکنه . صورتمو شستم و بعد از خوردن شکلاتی برای تنظیم فشارم وارد سالن شدمو به کارم ادامه دادم

(رامین)

نمیداشتم دوباره اون لاشخور حتی نزدیکش بشه . به محض بیرون رفتنش از اتاق به سمت اتاق دکتر رحمتی رفتم . کلی دلیل اوردم که اون نباید توی این بیمارستان باشه . به عنوان صاحب بیمارستان نمیخواستم تو بیمارستانم ببینمش اما حرفام با

دکتر رحمتیم کارساز نبود . حق داشت ، لغو درخواستش به این راحتیا نبود . فعلا باید تحملش میکردیم

دلم با اشکاش فشرده میشد . نیما امانتشو دست منو حامد سپرده بود . امکان نداشت این مدت ازش غافل شم . اما موضوع اینه که واقعا فقط به چشم امانت نگاش میکردم؟ آره امکان نداشت چیز دیگه ای باشه . هم من هم اون مغرور تر از این حرفا بودیم

(حامد)

منو رامین باید بیشتر حواسمونو جمع میکردیم ، باید بیشتر حواسمون به دنیا میبود . هرچقدرم که همه جا دور بین داشته باشه باز محیط بزرگیه . به دنیا گفته بودم ترجیحا تنها نمونه که مجبور باشه با اون نکبت همکلام بشه . اتاقتشم چون نزدیک ایستگاه پرستاری بود خیالم راحت بود .

هم باید مواظب دنیا میبودم هم نگران نگار . خیلی غرور داشت و هیچوقت از مشکلاتش باهام حرف نمیزد ، ولی هه خیال کرده ، بالاخره مخشو میزدم ...

(دنیا)

یکی دو هفته ای میگذشت. طفلی امیر و حامد و نگار یه لحظم تنهام نمیداشتن . چندبارم که اون مرتیکه سمتم میومد که بحثو باهام باز کنه یکیشون پیداشون میشد و تو پرش میزد . از اینکه حواسشون همش بهم بود هم عذاب وجدان داشتم و

عصبی بودم هم اینکه خندم گرفته بود . انگار بادیگارد استخدام کرده بودم . خوب بود!!!! هر جا میری یکی از دور مواظبت

عجیب بود که دو سه روزی میشد بابک دور و برم نمیپلکید . خداروشکر میکردم که مرتیکه سرش جاهای دیگه گرم بود . به سنگ تکیه داده بودمو داشتم داشتم چندتا برگه رو میخوندم و امضا میزدم که حضور شخصی رو کنارم حس کردم .

رامین بود ، این مدت فقط چند لحظه میدیدمش که اوضاع رو میپرسید و میرفت ولی نسبت به قبل بیشتر بیمارستان میموند مخصوصا وقتایی که شیفت اون مرتیکه بود . همینم واسم ارامشبخش بود .

مشغول چک کردن یروندش بود که پرسید:

چي خبر؟ همه چي خوبه؟

منظور شو متوجه شدم :

+ آره خدارو شکر خبر خاصی نیست

خوبه ای گفت و بعد از تحویل پرونده به پرستار به سمت اتاقش رفت .

تو این مدت بهرام چندیاری فقط حالمو میپرسید و برمیگشت سرکارش . معلوم بود ادم وظیفه شناسیه

دیگه کم کم هممون مطمئن شده بودیم که بابک سرش تو کار خودشو و کاری به کسی نداره . خیالم دیگه راحت شده بود

(نیمہ)

از رامین شنیدم که گفت یه مدت نه سرکار میرفت نه بیرون از خونه . ولی یکسالی هست که کارشو توی مطبخ شروع کرده . ازش خواسته بودم کاری نکنه تا خودم بتونم قدمی بردارم . آدرسشو از رامین گرفتم و دو سه روزی بعد از سرکار زودتر میرفتمو پایین در مطبخ منتظر می‌موندم تا بیادو سوار ماشینش بشه . بار اولی که دیدمش قلبم از تپش وایساد . لاغرتر شده بود ، ولی چیزی از زیباییش کم نشده بود ، شاید بشه گفت زیباییش خیلی بیشتر شده بود اما غم زیادی تو چهرش بود . نازلی معصوم من ، دیگه ره‌اش نمی‌کردم ، ادم که نمیتونه زندگیشو رها کنه . باید این فاصله رو از بین می‌بردم . من برای نفس کشیدن بهش نیاز داشتم . دلم پر میزد واسه بغل کردنش . حاضر بودم همه چیمو بدم ولی یبار دیگه عطر موهاشو حس کنم . امشب قید همه چیو می‌زدم ، دیگه تحمل از دور نگاه کردنشو نداشتم

بیست دقیقه مونده بود به تموم شدن کارش که وارد مطبخ شدم ...

(نازلی)

بعد از همه ی مصیبتایی که سرمون اومده بود، فکر می‌کردم شاید بتونم خودمو با کار مشغول کنم ، شاید میشد اینطوری به ظلمی که بابا در حقمون کرد فکر نکنم ، شاید بشه غم دوریشو با سخت کار کردن کمرنگ کنم . برگشته بودیم تهران ولی دیگه هیچ اثری ازش نبود و این یعنی ... پایان دادن به عشق و هرچیزی که وجود داشت!....!

چند روزی بود حس میکردم کسی تعقیب میکنه . سنگینی نگاه کسی رو حس میکردم اما هرچی دنبال نگاهش میگشتم کسی توجهمو جلب نمیکرد . دروغ چرا یکم ترسیده بودم . نکنه دوباره اون روزا تکرار بشه؟ وای نه خدایا تصورشم وحشتناکه . به رامین چیزی نگفتم چون نخواستم به همه ی دغدغه هایی که داره منم اضافه بشم اما بنظرم بهتر بود بدونه . اره قطعاً امشب بهش میگفتم . یه ربع بیست دقیقه ای به تموم شدن تایم کاری مونده بود که منشی بعد از در زدن ، اومد داخل :

_ خانوم دختر ببخشید گفتم دیگه مریض قبول نمیکنین ولی یه اقا اومدن میگن کار مهمی دارن

تعجب کردم ، ینی رامین بود؟ نه رامین همیشه زنگ میزد به ناچار گفتم :

+ باشه راهنماییشون کن داخل

بعد از چند لحظه شخص وارد شد :

_ سلام

از شنیدن صداش تمام تنم یخ زد . نه نمیتونست خودش باشه . به سختی سرمو بالا آوردم که با دیدنش بیشتر از قبل خشکم زد . زبونم قفل شده بود . به کمک میز تونستم از جام پاشم و زل بزنم تو چشماش ؛ اره خودش بود ، نیمای من بود اشک تو چشمام حلقه زد . با ناباوری و تیکه تیکه لب زدم :

+ ن.....نیما

به سمتم قدم تند کرد و سخت در آغوشم گرفت و فشرد :

_ جون دلم زندگیم

هنوز بُهت زده بودم ، باورم نمیشد ؛ اما ... اما بوی تنش همون بود ، همون بوی امنیتی که همیشه داشت . بعد از چند لحظه بغضم شکست و اشکام سرازیر شد

خودمو به آغوشش سپردم که ادامه داد :

_ جانم نفسِ نیما ، اینجام ، پیشتم قربونت برم

از صدای خشدارش معلوم بود اونم دست کمی از من نداره . بعد از دقایقی از بغلش بیرون اومدمو به چشماش نگاه کردم :

+ خودتی!!!

پیشونیمو بوسید و لب زد :

+ خودمم نازلی من

ایستادن واسم دشوار شده بود ، فهمید و دستمو کشید و به سمت کاناپه برد . منو نشوند خودشم روی میز رو به روم نشست و دستامو بین دستاش گرفت و زل زده بود بهم . نمیدونستیم باید چی بگیم . بعد از دقایقی که فقط تو چشمای هم غرق شده بودیم لب زد :

_ ببخش نازلی ، ببخش قربونت برم ، نباید تنهات میذاشتم ، منه نامرد نباید میذاشتم اونهمه غمو تنهایی به دوش ب...

نذاشتم ادامه بده و انگشتمو روی لبش گذاشتم :

+ هییشش نیما به خودت اینجوری نگو ، من مرد تر از تو ندیدم

دستمو تو دستش گرفت و بوسه ای زد . با دلتنگی گفت :

_ نازلی

با عشق جواب دادم :

+جونم

_ خیلی دلم واست تنگ شده بود ، زندگیم دیگه بدون تو دلخوشی ای نداشت ، وقتی نبودی نمیدونستم موقعی که غصه دارم سرمو رو پای کی بزارم و از دردام واسش بگم

باورم نمیشد . این مرد من بود که داشت با ترس و اشک از حسای بدش واسم میگفت ؟

+ قربون قد و بالات برم ، مرد بودی مردتر شدی . دیگه داشتم از اومدنت نا امید میشدم

صدای حق هقم بالا رفت، بدون اینکه حرفی بزنه آغوش مردونشو بهم هدیه داد و من به اندازه ی تمام این مدت اشک ریختم ...

(رامین)

میدونستم که نیما دیر یا زود میره سراغ نازلی . چند روزی حواسم بود که هم نازلی هم نیما حالشون خیلی خوبه . پس کار خودشونو کرده بودن . خوشحال بودم که نازلی رو به نیما سپردم ، هیچکس قابل اعتماد تر از نیما توی زندگیم نبود البته از حق نگذریم ، کل زندگیشو فدای نازلی میکرد . خیلی خوب چشماشو میشناختم . نازلیم انگار از این رو به اون رو شده بود ، اسم نیما میومد لپاش گل میداخت ؛ مامانم با حال نازلی بهتر شده بود ولی هنوز غم از دست دادن بابا رو هضم نکرده بود . هر ماه به داروهای اعصابش اضافه میشد و نگرانی من بیشتر میشد . عاشق هم بودن ، یه لحظه طاقت دوری از همو نداشتن . بابا همیشه مامانو قناری صدا میزد و اون بابارو "سایه ی سر "

حالا تمام نگرانیم شده بود مسائل توی بیمارستان . حامد و نگار یکطرف ، وجود اون مرتیکه دم گوشم یکطرف ، گرم گرفتن و نگاه های سنگین بهرام به دنیا یکطرف . شایدم همه ی اینا بهونه ای بود تا بگم... (نگرانی بخاطر آرامش دنیا یکطرف) .

حواسم نبود که از کی تمام شیفتامو کامل بیمارستان میموندم . انگار کار واسم خیلی مهم شده بود . شایدم چون ادمایی که اونجا کار میکردن رنگ دیگه ای واسم گرفته بودن

(دنیا)

دو ماهی میگذشت...

خداروشکر روزگار به کام بود . نگار و حامد رابطشون بهتر شده بود . بهتر یعنی بالاخره همدیگه رو با اسم کوچیک صدا میزدن ، امیر با خانوم دکتری که تازه منتقل شده بود بیمارستان و بنظر دختر خوبی میومد حسابی مچ شده بود ، بهرام توجهش بهم زیاد شده بود که از چشم بقیه دور نبود ، رامین همونطور که قول داده بود حواسش به همه چیز بود و یکم راجب کار کردن سختگیر شده بود . بابک ... بابک رفتاراش عجیب بود ، نگاه میکرد و رد میشد بدون حرفی . نمیدونم شاید اگه یه چرت و پرتی میگفت راحت تر هضمش میکردم .

و همه ی اینا به کنار ، نیما و نازلی به هم برگشته بودن . نازلی خیلی دختر خوبی بود اونقدر که به اندازه ی نگار دوشش داشتم و باهم رفیق شده بودیم . بالاخره خانواده ها باهم آشنا شده بودن و به تصمیم بزرگترا صیغه ی حریمیت خونده بودن و قرار بود یکماه دیگه عروسی بگیرن .

امروز شیفت صبح بودم. بالاخره با کلی سر و کله زدن با ادمای مختلف به اتاقم رفتم که لباس عوض کنم

کارام که تموم شد توی راهرو رامین اومد سمتم :

_خسته نباشی ، میری خونه؟

+ همچنین ، بله

_ اگه مشکلی نداری من می‌رسونمت ، یکم حرف داشتم باهات

+باشه ولی اخه ماشین اوردم

_ عیب نداره میگم شب یکی از بچه ها بیارنش

قبول کردم و به سمت ماشینش رفتیم . سوار شدیم . راه افتاد . بین راه بالاخره سکوتو شکست :

_ ازت کمک می‌خواستم

با تعجب پرسیدم :

+ در چه مورد ؟

با جدیتش ادامه داد :

_ احتمالا از جریان حامد و نگار که خبر داری ، حامد ازم خواست باهات حرف

بزنم که اگه میشه با نگار صحبت کنی . انگار راستی راستی می‌خواست

نگارم بیش از حد سفت گرفته بود . میدونستم حامدو می‌خواست ولی دلیل ترسشو نمی‌فهمیدم . گفتم :

+ باشه مشکلی نداره من تلاشمو میکنم ولی قولی نمیدم

_ همینم خوبه

چند لحظه ای سکوت شد که دوباره خودش شروع کرد :

_ از دکتر کریمیان چخبر ؟

از حرفش اول تعجب کردم ولی بعدش که منظورشو متوجه شدم خندم گرفته بود

ولی با همون ارامش جواب دادم :

+ در حد سلام و خداحافظ ، خبر دیگه ای باید داشته باشم؟

__ خودتو نزن به اون راه خوب میفهمی منظورم چیه

واقعا حسودی کرده بود؟ بابا بیخیال!!!!!! ولی خب من هنوز ازش نیمچه دلخوری داشتم فقط بخاطر اینکه هنوز هیچکس راجب قبلا بهم نگفته بود که چرا رامین اونکارو کرده . بدم نمیومد اذیتش کنم :

+ آها!!!! ، اون موضوع رو میگین؟ نمیدونم بنظرم پسر معقولیه فشار دستش روی فرمون محسوس بود . ولی به روی خودش نیاورد :

__ خوبه

دیگه تا خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد . ازش خداحافظی کردم و رفتم داخل روی تخت دراز کشیده بودم . چندتا چیز با عقم جور در نمیومد . اولی اینکه چطور همه توی بیمارستان از رامین حساب میبردن؟ مگه غیر از یه دکتر ساده بود؟

دوم اینکه هربار از حامد و نیما پرسیدم که چرا رامینو بخشیدین هربار طفره میرفتن

سوم اینکه ممکن بود همه ی اینا به خوابا و سر دردای رامین مربوط باشه؟ یادمه گفت کاش خواب بود . حس کنجکاوی راجبش کل مغزمو پر کرده بود . واسه همین نمیتونستم هیچ جوره باهاش ارتباط خوبی بگیرم حتی با وجود اینکه حواسش بهم بود . ادمی که اینقدر مبهم بود بنظرم نمیشد باورش کرد

یکماه مثل برق و باد گذشت ...

امشب شب عروسی نیما و نازلی بود منو نگار و نازلی توی یه ارایشگاه بودیم . بعد از ساعت ها کار کردن روی صورتامون بالاخره تموم شد . منو نگار با ذوق به نازلی نگاه کردیم و نگار گفت :

_ وایییییی دختر چقدر خوشگل شدی توووو

منم گفتم:

+ نازلی قصد جون داداشمو کردی لامصب؟؟؟؟ چقدر خوشگل شدی

با حرفم نگاه جفتشون خیره بهم موند .

نازلی با تعجب گفت :

_ وای دنیا مطمئنی من عروسم ؟ دختر تو چقدر خوشگل شدی ماشالا

نگار ادامه داد:

_ آره والااااا آتیشی شده واسه خودش ، باید پشت سرش برم از بین کشته مرده

هاش یکی دوتا واسه خودم سوا کنم

به خودم نگاه کردم . والااااوووو خوشگل شده بودمااا مخصوصا با لباس سورمه

ای مخملی که خیلی جذب نبود ولی برآمدگی های بدنمو نشون میداد .

رو به نگار گفتم :

+ پس خودتو ندیدی هنوز دختر . بیچاره حامد چی بکشه امشب

بعد از کلی وساطت پیش نگار که حامد خیلی پسر خوبیه و عاشقته و میخوادت ،

بالاخره خانوم راضی شد و خانواده هاشون باهم آشنا شده بودنو یک هفته ای بود

با حامد عقد کرده بودن

امیرم که قرار بود بزودی واسش آستین بالا بزنیم . بچه دلشو داده بود

(نیما)

بالاخره اون روز رسید . روزی که نازلی مال خودم میشد . عجیب میخواستمش
این دختر و

رسیدم دم در ارایشگاه و منتظرش موندم که بعد از یکمی معطلی همراه با کلی کل
کشیدن و دیوونه بازی دنیا و نگار اومد بیرون . دلم واسش رفت ، دسته گل رو به
سمتش گرفتم :

+قربونت بشم خانومی چقدر خوشگل شدی

در جوابم با ذوق گفت :

_ توام همینطور عشقم

صدای اعتراض دنیا بلند شد :

+ اه اه خودتونو جمع کنین دیگههههه حالمون بهم خورد ایشک

نازلی اومد یه چیزی بگه که نگار پیشدستی کرد :

_ اخیییی حق داره اخه ترشیده گوشه ی خونه حسودیش میشه

بعد از کلی خنده و مسخره بازی ، منو نازلی به سمت تالار حرکت کردیم ، نگار
و دنیا منتظر حامد بودن

(رامین)

بعد از کلی مسخره بازی با نیما و حامد ، نیما رفت دنبال نازلی حامدم یکم بعدش رفت دنبال نگار و دنیا . منم رفتم کارای عقب مونده رو انجام بدم .

همزمان باهم رسیدیم جلوی در تالار . همه از ماشین پیاده شدن . با پیاده شدن دنیا یه لحظ شوکه شدم . خیلی خوشگل شده بود . خنده ی روی لباش زیباییشو بیشتر کرده بود . نازلی و نیما به سمت سالن رفتن پشت سرشم حامد و نگار . دنیا داشت اروم میرفت پشت سرشون که باهاش همراه شدم و ناخودآگاه لب زدم :

+ خیلی خوشگل شدی

با لبخندی بهم خیره شد و لب زد :

_ ممنونم ، شمام خوشتیپ شدین

و دیگه حرفی نزدیم . مهمونا زیاد بودن ، شاید نزدیک ۴۰۰ نفری میشدن و حسابی شلوغ و پر سر و صدا بود

با حامد به سمت میزی رفتیم و نشستیم

(دنیا)

امشب هیچی نمیتونست حالمو بد کنه . عزیزترین ادم زندگیم داشت خوشبخت میشد و من تو پوست خودم نمیگنجیدم . بعد از اینکه دیجی دخترا رو واسه رقصیدن دعوت کرد همه باهم روی پیست رفتیمو حسابی رقصیدیم . نگاه های زیادی روم بود ولی اهمیتی ندادم و سعی کردم به اندازه ی کل عمرم لذت ببرم . یکم بخاطر لباسم معذب بودم ولی چون بخاطر رقص نورا سالن تاریک بود بیخیالش شدم . بعد از رقص با مامانا نوبت رقص دو نفره شده بود . چون میزا همه پر بود ، به سمت میزی رفتم که حامد و نگار و رامین نشسته بودن . موقع رقصشون هزار بار تو دلم واسشون قند آب میشد

همه ی مراسمات اجرا شده بود و همه چیز خوب پیش رفت. اخرای مراسم بود ، مهمونا کم کم داشتن میرفتن که که یکی از پیشخدمتا به سمت اومد و نزدیک گوشم لب زد :

_ خانوم یه نفر بالا کارتون داره گفتن واجبه

بدون اینکه سوالی بپرسم رو به بچه ها گفتم :

+ الان میام

و به سمت پله ها رفتم . مسافت زیادی بود تا اتاقای بالا . بالا برعکس پایین خلوت و سوت و کور بود . داشتم دنبال شخصی میگشتم که با من کار داشته ولی کسی رو پیدا نکردم ...

منصرف شدم ، خواستم برگردم پایین که ناگهان در یکی از اتاقا باز شد و به داخل اتاق کشیده شدم . در بسته شد و محکم به در کوبیده شدم . درو قفل کرد و دستشو جلوی دهنم گذاشت . با دیدن شخص سرجام میخکوب شدم . اون اینجا چیکار میکرد ؟ کی دعوتش کرده بود ؟ که خودش به حرف اومد :

_ چیه عزیزم از اینکه انجام تعجب کردی نه ؟

زبونم بند اومده بود و اشکام به سرعت میریخت . دستشو روی بالاتنم گذاشت و ادامه داد :

_ نکنه فکر کردی من از این بدن میگذرم؟ اینهمه صبر کردم که بالاخره یجای خوب گیرت بیارم

+ هرچی بیشتر تلاش میکردم که از دستش در برم کمتر نتیجه میداد . چاقویی از جیبش بیرون آورد :

_ دستمو از روی دهنتم برمیدارم ولی وای به حالت کوچیک ترین صدایی ازت در بیاد همینجا این گلوی خوشگلتنو شکاف میدم فهمیدی؟

تند تند سری تکون دادم . دیگه کارم تموم بود دیگه امیدی نداشتم . حتی اگه جیغم
میزدم با سر و صدای پایین صدام به هیچ جا نمیرسید . دستشو از روی دهنم
برداشت و کمرمو گرفت و به خودش چسبوند :

__ یه امشب باهام راه بیا عزیزم . خیلی وقته تو گفتم

زبونشو به گردنم کشید که با غیظ سرمو به طرف مخالف کج کردم و هق هقم
بیشتر شد

با کارم کفری شد ، دستمو کشید سمت کاناپه و پرتم کرد روش و خودشم وزنشو
انداخت روم :

__ میگم عجله که نداریم هنوز وقت داریم تا اخر مراسم باهم حال کنیم مگه نه
عزیزم؟

با گریه گفتم :

+ چی میخوای ازمممم ؟ دست از سرم بردار کثافت

سیلی محکمی به گوشم زد که حس کردم یهو بهم برق وصل کردن

__ قرار نشد بی ادبی کنی عزیزم وگرنه منم از رابطه ی خشن بدم نمیاد ااا ، پس
بزار اروم بمونم

اومد نزدیکم بشه که صدای قدمای کسی از بیرون اومد و همزمان صدای
دستگیره ی در به صدا در اومد . دستشو گذاشت رو دهنم و سرش چرخید به
سمت در . روی میز کنارمو نگاه کردم بطری شیشه ای که حدس میزد مال
مشروب بود توجهمو جلب کرد . بدون اینکه متوجه بشه دستمو دراز کردم که
بردارم که با نگاهش هول شدم و بطری افتاد و صداش پخش شد . همزمان صدای
رامین بود که میکوبید به در و داد میزد :

__ دنیا ؟ دنیا اونجایی ؟ باز کن این در لامصبو

انگار تموم وجودم پر شد از امید . تهدید وار دم گوشم زمزمه کرد :

_ کارت ساختست . فقط میخوام صدایی ازت بشنوم

رامین همچنان داشت در میزد . ناگهان داشتم حس میکردم بخاطر فشار عصبی دارم صداهای اطرافو از ته چاه میشنوم

(رامین)

دلم شور میزد ، نمیدونم خدمه بهش چی گفت که رفت طبقه ی بالا . به تنهایی جایی رفتنش اصلا حس خوبی نداشتم تا وقتی از پله ها بالا رفت با نگاهم دنبالش کردم ، دیر کرده بود

نگران شده بودم به سمت پله ها رفتم . به سالن رسیدم که به جز ۴ تا اتاق راه دیگه ای نداشت . در همه ی اتاقا رو باز کردم ، خالی بود . غیر از آخری که خواستم باز کنم اما باز نشد . پس قفل بود . شایدم انباری بود . پس دنیا کجا غیبش زد ؟

داشتم منصرف میشدم که صدای شکستن چیزی از داخل اتاق اومد . دیگه مطمئن بودم دنیا اونجاست . در زدمو صداش کردم ولی صدایی نیومد . خیلی تلاش کردم ولی جوابی نداد
اینجوری نمیشد ...

عقب رفتم و بعد از چند ثانیه محکم خودمو کوبیدم به در که با صدای بدی باز شد و با دیدن صحنه ی رو به روم خشکم زد . اون مرتیکه ی آشغال چه بلایی داشت سر دنیا میاورد؟
داد زدم :

_ تو اینجا چیکار میکنی مرتیکه ؟

+ ای بابا باز جناب جنتلمن وسط عشق و حالمون مزاحم شد

از حرفش خون به صورتم هجوم آورد :

_ دهن کثیف تو ببند مرتیکه ، چنان بلایی به سرت بیارم که روزی هزار بار بگی
غلط کردم

ناگهان از روی تن ظریف دنیا پاشد و با چاقوی تو دستش به سمت اومد . چون
حرکتش ناگافل بود نتوانستم کنترلش کنم و چاقو کف دستم و خراش عمیقی داد اما
دستشو نگه داشتم . با دست دیگم مشت محکمی بهش زدم و با لگد پرتش کردم رو
زمین . رفتم سمتش و با پام چاقو رو ازش دور کردم بعدم رو صورتش فرود
اومدمو تا جایی که میشد زدمش . اگه اون لحظه حتی میمرد واسم اهمیتی نداشت
تا خواستم بلند شم حامد که میدونست اومدم دنبال دنیا ، با شتاب اومد تو اتاق و با
دیدن وضعیت دادی زد:

_ یاخدااااا این اشغال اینج... دنیااااا... رامین چیشده ؟

به سمت دنیا رفتم که بی حال روی مبل افتاده بود یه دستمو از زیر سرش یه
دستم از زیر پاهاش رد کردم بلندش کردم :

+ بعدا میگم ، فقط حامد این حرومی رو نذار در بره یکاریش بکن

_ باش.... رامین دستت..

+ چیزی نیست فقط حواست به اون باشه

بعدم به سمت پله ها حرکت کردم . بدنش یخش زده بود چشماش نیمه باز بود و
نمیدونست دورش چخبره . رسیدم پایین . نباید میذاشتم کسی این وضعیتو ببینه .
داشتم دنبال در خروج دیگه ای میگشتم که نگار دوید سمت وهینی کشید :

_ وایییی ... خاکبر سرم دکتر چیشده؟ دنیااااا

+ نگار الان وقتش نیس بیا کمک کن از در کناری تالار برم بیرون

با اشک لب میزد :

__ باشه باشه بیا تا کسی ندیده

با نگار از در خلوت رفتیم بیرون و به سمت ماشین حرکت کردیم خداروشکر در خروج یکطرف دیگه بود و اکثر مهمونا رفته بودن. به نگار گفتم :

+ نگار ریموت تو جیب کتمه باز کن درو

ریموتو برداشت و درو باز کرد . اه لعنتی خیلی از دستم خون رفته بود . دنیا رو خوابوندم روی صندلی که نگار پرسید :

__ پس حامد کو؟

+ بالاست کار داره . سوار شو بریم نگران حامد نباش میاد بعدا

با عجله سوار شدیمو به هر سختی بود حرکت کردیم . وسطای راه به نگار گفتم :

+ به مامان دنیا زنگ بزن بگو دنیا با توه ممکنه امشبم پیشت بمونه . به حامدم پیام بده بیاد خونه ی من

__ باشه باشه

بعد از اینکه خبر داد گوشی رو قطع کرد و دستی به پیشونی دنیا کشید و گفت :

__ دکتر یه لحظه صبر کنین من از داروخونه واسش دارو بگیرم داره تو تب میسوزه

جلوتر نگه داشتم و چون وضعیتم خوب نبود خودش پیاده شد . دستی به پیشونیش زدم ، کوره ی اتیش بود . چند دقیقه گذشت که با پلاستیک دارو سوار شد و حرکت کردم .

رسیدیم خونه . به کمک نگار تونستم دنیا رو بغل کنم و تا داخل خونه ببرم .

بردمش اتاقم ، آروم گذاشتمش رو تخت . نگارم کنارش نشست و سِرُمو آماده کرد . کل لباسم خونی شده بود این زخم لعنتیم میسوخت . یه دست لباس برداشتمو رفتم تو حمام . لباسامو عوض کردم و دستمو زیر شیر گرفتم . میدونستم نیاز به بخیه داشت ولی فعلا مهم نبود . یه پارچه تمیز دورش پیچیدم و گره دادم . برگشتم تو اتاق نگار داشت و اسش سرم میزد . وقتی توی این حال چشمم بهش افتاد قلبم میخواست از سینم بیرون بزنه . نگار گفت :

_دکتر و اسش سرم وصل کردم حالشو بهتر میکنه . ولی هنوز تبش بالاست .
هشیاریشم کمه . دستتون چطوره؟

+ چیزی نیست خوبه

هر دو نیمساعتی با نگرانی بالای سرش نشسته بودیم که زنگ در به صدا در اومد
نگار خواست پاشه که گفتم :

+ بشین خودم باز میکنم

به سمت در رفتم ، حامد بود . درو باز کردم دقایقی بعد اومد بالا . سلامی داد و پرسیدم :

+ چی شد؟

سری تکون داد:

_ جاش امنه . دنیا چطوره؟

+ فعلا منتظرم به هوش بیاد

حامد برای اینکه راحت باشم گفت :

_ باشه پس داداش من نگارو میبرم تو حواست به دنیا باشه

با دستم به شونش زدم

+ دمت گرم

با دیدن دستم گفت :

_ یه فکرم به حال این دستت بکن

سری تکون دادم که یهو یادم اومد :

+ راستی حامد

_جانم؟

+داداش حواست به نازلی و نیما باشه بگو درگیر کاری شدم نشد باهاشون تا
خونه برم ، بگو دنیام با نگار رفت

_ حله داداش

بعد از اینکه سری به دنیا زد با نگار از اتاق بیرون اومدن که نگار با گریه رو
بهم گفت :

_ دکتر تبش داره پایین میاد . هرچی شد خبر بدین اگه چیزیم نیاز داشتین به حامد
بگین فقط توروخدا مواظبش باشین

+نگران نباشین خیالتون راحت

بعد از رفتن بچه ها به اتاق رفتم . کنارش نشستم و دست سردشو بین دستانم گرفتم
. رو صورتش رد انگشتای اون کثافت بود ، چقدر تو خواب معصوم به نظر
میومد . چطور دلش اومد با دختری که مثل برگ گل پاک بود همچین کاری کنه؟
میدونم چیکارش کنم

طفلی نازلی ، خواهر یکی یدونم که توی شب عروسیش نتونستم تا خونه
همراهیش کنم و دستی به موهاش بکشم و واسش آرزوی خوشبختی کنم . اینقدر
فکرای عجیب و غریب توی سرم چرخ میزد که توی این وضعیت فقط سردردو
کم داشتم .

به سمت آشپزخونه رفتمو با خوردن مسکني ، دوباره به اتاق رفتم. بعد از چک کردن تبش که داشت از بين ميرفت ، روی کاناپه ی اتاق نشستمو چشم دوختم بهش

اینقدر نگاهش کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ...

(دنيا)

آروم چشمامو باز کردم . اطرافمو نگاهی کردم ، کجا بودم؟ چرا همه جا ساکته؟ با سوزش دستم متوجه سِرْم شدم . مگه ... مگه امشب عروسی نیما نبود؟ حتی لباسم تنم بود . کمی به ذهنم فشار آوردم که با یادآوری اتفاقاتی که مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد ترسیده به عقب رفتم و با نگرانی به اطرافم نگاه کردم که چشمم به رامین افتاد . اشکام سرازیر شد . ، با گریه اسمشو صدا زدم :

+ رامین

با صدام ، گیج دور و برشو نگاه کرد ولی یهو به سمتم اومد :

_ جانم .. جانم به هوش اومدی بالاخره

ترسم دست خودم نبود که بریده بریده گفتم :

+ اون ... تورو..توروخدا.. بگ.. بگووو

رامین با صبوری اشکامو پاک کرد و گفت :

_ جانم چيو ؟ چيو عزيزم؟

+ اون ... اون .. بهم دست..

و هق هقم بالا رفت . اومد کنارم نشست و تنمو در آغوش گرفت :

__ هیبیش اروم باش عزیزم تموم شد ، نه معلومه که کاری نکرد ، مگه من مُردم که بذارم دست کثیفشو بهت بزنه؟

و بدون حرفی آغوششو تنگ تر کرد و موهامو نوازش میکرد . دست خودم نبود که از ته دل زار میزدم . ولی اون هیچ کاری جز صبوری و اروم کردنم نمیکرد . نمیدونم چقدر گذشت که گفت :

__ میدونی چقدر ترسیدم؟ چقدر ترسیدم که بلایی سرت بیاد
با بغض لب زدم :

+ من ... من باید چیکار کنم؟ اگه بازم....

__ هیشششش فقط چشمتو ببند . بسپرش به من

اروم تر شده بودم ، چشمامو بستم و خودمو به آغوشش سپردم . موهامو نوازش میکرد و آرامشو بهم تزریق میکرد

آروم شده بودم ، صاف نشستمو با ناراحتی
گفتم :

+ نیما رو تنها گذاشتم ، به نازی قول داده بودم تو شب عروسیش مثل خواهر کنارش باشم
صاف نشست و گفت :

__ مهم نیست اینا جبران میشه ولی ... ولی اگه بلایی سرت میومد دیگه جبران نمیشد

بعد از چند ثانیه سکوتی که بینمون بود با لحن مهربونی گفت :

__ سرمت تموم شده ، اجازه میدی درش بیارم؟

ناخودآگاه دستمو به سمتش گرفتم که خیلی آروم سرمو از دستم جدا کرد . تازه نگاهم به دستش افتاد دستشو گرفتمو با نگرانی پرسیدم :

+ دستت چیشده؟ خونریزی کرده

_ چیز مهمی نیست ، سردت نیست ؟ چیزی میخوری و است بیارم ؟

سعی کرد بحثو عوض کنه

+ نه ، زخمت باید پانسمان بشه اینجوری عفونت میکنه

چشم چرخوندم ، دیدم توی پلاستیک روی میز چند تا چسب و باند و بتادین بود .
خم شدم سمت میز و پلاستیکو برداشتم . خیره به حرکاتم بود و هیچ اعتراضی
نمیکرد . پارچه ی دور دستشو باز کردم و با نگرانی گفتم :

+ رامین ... این نیاز به بخیه داره

_ نه مشکلی نیست

چجوری اینهمه دردو تحمل میکرد ؟ با اخمی به بی توجهیش مشغول پانسمان
دستش شدم . وقتی تموم شد با لحن قشنگی گفت :

_ مرسی خانوم دکتر

لبخندی زدم . یهو انگار چیزی یادم بیاد :

+ مامانم اینا چی ؟ حتما کلی نگران شدن

_ نگار بهشون زنگ زد گفت باهانش رفتی خونشون

نفس راحتی کشیدم . هنوز ضعف داشتم و سرم گیج میرفت که رامین گفت :

_ دنیاجان دراز بکش ، من میرم و است یه چیزی بیارم بخوری

خواستم اعتراضی کنم که زودتر گفت :

_ غیر از چشم چیزی نشنوم

زیر لب گفتم :

+ چشم

رامین از اتاق بیرون رفت ، چشمامو بستمو غم عالم به دلم نشست . اینقدر به اتفاقات امشب فکر کردم که چشمام گرم شد...

(نازلی)

بالاخره رسیدیم خونمون

از خستگی داشتیم بیهوش میشدیم ، خداوشکر همه چیز خوب پیش رفت . جلوی آئینه ی اتاق مشغول پاک کردن آرایشم بودم که نیما وارد شد :

_ اخخخ دردت به جونم بالاخره اوردمت تو خونم

با لبخندی گفتم :

+ عشقم شاعر شدیاااا

اومد نزدیک و شروع کرد به باز کردن گیره های موهام :

_ بله از عشق شما شاعرم شدیم دیگه

یهو ذهنم رفت سمت دنیا و رامین . پرسیدم :

+ راستی نیما ؟

_ جون نیما

+ تو بعد از مراسم دنیا و رامینو دیدی؟

یکم فکر کرد و گفت :

_ نه ولی حامد گفت دنیا با نگار رفت رامینم چند تا کار بود بعد از تالار ، درگیر اونا شده بود

+ اخه باهامون نیومدن تا خونه

_ میدونم عزیزم حتما اونام درگیر بودن بهش فکر نکن . خیر سرمون شب اول
زندگیمونه هالا

سرمو از خجالت پایین انداختم که گفت :

_ جون خجالتتو قربون

(نیما)

نازلی حق داشت . خودمم دلم شور میزد واسشون . حرفای حامدم خیلی نتونسته
بود قانعم کنه . از طرفیم نمیتونستم اولین شب زندگی دختری که میپرستیدمش و
هر لحظه براش میمردمو خراب کنم . ولی فردا حتما از تک تکشون میپرسیدم .
اما امشب امشب باید تمام حواسم به عشق زندگیم میبود ...

(رامین)

یکسره ذهنم درگیر بود ، درگیر عقل و احساس . نمیدونستم این حسا از روی
وظیفه و انسان دوستی بود یا از روی امانت داری یا از روی ... دوست داشتن !
من دوشش داشتم ؟ معلومه که نه فقط دلم واسه مظلومیتش میسوزه . ولی نگرانیا
و حسی که دارم از نوعیه که هیچوقت نداشتم ...

بعد از درست کردن سوپی به اتاق رفتم . خوابش برده بود . سینی رو روی میز گذاشتمو کنارش نشستم . اون الان فقط نیاز به امنیت داشت ، نیاز داشت بهش اطمینان بدم که کنارم جاش امنه ...

اسمشو صدا زدم :

+ دنیا جان ؟

تکونی نخورد . دوباره صداش زدم :

+ دنیا جان پاشو عزیزم

چشماشو باز کرد و نگاهی بهم کرد . ادامه دادم :

+ پاشو یه چیزی بخور هنوز رنگت پریدست

بدون حرفی نشست و چند قاشق سوپ خورد ولی بخاطر ارامبخشی که نگار واسش تزریق کرده بود هنوز گیج بود . به زور چند تا قاشق دیگم به خوردش دادم و لب زدم :

+ بهتری ؟ چیزی لازم نداری واست بیارم؟

با من من گفت :

_ نه فقط ... میشه میشه تنهام نداری ؟

با اطمینان به چشماش زل زدم :

+ معلومه که تنهات نمیذارم

سینی رو از روی تخت برداشتمو رو میز گذاشتم . اروم خوابوندمش ، پتو رو روش کشیدم ، خودمم بالای سرش نشستم و مشغول نوازش کردن موهای ابریشمیش شدم . جونی نداشت که بخواد حرفی بزنه . اینقدر نازش کردم که نفساش منظم شد

خودمم بعد از چند دقیقه چشمامو بستم و خوابم برد

(دنیا)

فردای اون شب رامین منو رسوند خونه و بعد از کلی سوال پیچ شدن توسط مامان و چندتا دروغ سرهم کردن ، وارد اتاقم شدم و گوشیمو برداشتم . یه عالمه تماس بی پاسخ از نگار و نازلی داشتم .

غروبش چون تعطیل بود باهم قرار گذاشتیمو کل جریانو تعریف کردم . ولی از نازلی خواستم به نیما چیزی نگه

فقط چیزی که عجیب بود این بود که اون مرتیکه دیگه پیداش نبود ...

(رامین)

بعد از اینکه دنیا رو رسونده بودم ، با حامد هماهنگ کردم که فیلمای دوربینای تالارو بگیره و باهم بریم سراغش . حامد به یکی از دوستاش سپرده بود یکی دو روزی اون آشغالو پیش خودشو نگهدارن تا تکلیفش مشخص بشه . با مدارکی که از کثافت کاریاش داشتیم ، اول یه دل سیر زدمش بعدم به سمت کلانتری بردیمش . نزدیکای کلانتری شروع کرد به التماس کردن که ولم کنین بخدا میرم ، اصلا ازین شهر جمع میکنم میرم ولی پای پلیسو وسط نیارین . اینم بد نبود ، اگه به پلیس تحویلش میدادیم چند وقت بعد ازاد بود و ممکن بود دوباره بخواد غلطی بکنه . ولی اگه از تهران میرفت خیالمون راحت تر بود . بعدم تهدیدش کردم که هروقت دلش هوس شیطونی کرد ، فیلماش دستمه . اول پروانشو باطل میکنم بعدم تحویل پلیس میدم . ترسو تر از این حرفا بود و البته دوستای حامدم کم کاری نکرده بودن و حسابی حالشو جا آورده بودن

(نیما)

فردای عروسی با نازلی برای ناهار رفتیم خونه ی مامان اینا . چندبار از دنیا پرسیدم که چرا دیشب غیبتون زد؟ همش طفره میرفت و کلی بهونه های عجیب غریب میاورد ؛ پاشنه کفشم شکست ، لباسم پاره شد ، نگار تنها بود . هزارتا چیز دیگه ...

منکه بالاخره میفهمیدم ...

دو هفته ای از عروسی میگذشت ، بخاطر شرایط کاری نتونستیم مرخصی بگیریم و بریم ماه عسل که بالاخره بعد از چند روزی اوکی کردیم و با نازلی قرار گذاشتیم برای ماه عسل بریم شمال ، ولی دلمون نمیخواست تنها بریم . پیشنهاد دادم با حامد و نگار و دنیا و رامین بریم که نازلیم با کمال میل از پیشنهادم استقبال کرد . هممون به چند روزی استراحت نیاز داشتیم ، همه یجوری غرق کار بودیمو خیلی وقت بود باهم وقت نگذرونده بودیم

به حامد و رامین زنگ زدمو جریانو گفتم اولش بخاطر اینکه ما تنها بمونیم ، کلی نه آوردن و کارو بهونه کردن ولی با اصرار بالاخره قبول کردن . مونده بود نگار و دنیا که سپرده بودمشون به نازلی

(دنیا)

چند روزی از شب عروسی میگذشت

فرداش نیمارو با کلی جوابای عجیب قانع کردم که بیخیال پرسیدن بشه . بعیدم میدونم قانع شده باشه چون من هروقت دروغ میگفتم متوجه میشد . نگارم این دو

هفته یکسره یا میومد پیشم یا تلفنی باهام حرف میزد بلکه بتونه حالمو بهتر کنه و باعث بشه به چیزی فکر نکنم . مامان و بابام که میپرسیدن میگفتم کارم زیاد شده از خستگی.

سعی میکردم حالمو خوب نشون بدم ولی از درون متلاشی شده بودم ، متنفر بودم از اینکه حامد و نگار رد میشدن و میپرسیدن دنیا خوبی؟ از ترحم بدم میومد . گناه من چی بود ؟ گناه فقط [دختر بودن] بود ؟ اینی که نمیتونستم از خودم دفاع کنم؟ یا شاید خیلی راحت تسلیم میشدم ؟

اصلا حال روحی خوبی نداشتم و ترجیح میدادم فقط کارمو انجام بدم ، برم خونه و به اتاقم پناه ببرم

رامین هیچی نمیگفت اما چهرش آرامش داشت ، انگار واقعا از نبود اون مرتیکه خیالش راحت بود .

اون روز قبل از اینکه منو برسونه خونه ، ازش پرسیدم اگه بازم اومد سراغم چی ؟ فقط یک جمله گفت (دیگه نیاد بهت قول میدم)

تاحالا زیر قولش نزده بود ولی واقعا امیدوار بودم این قولش قول باشه

راستش یجورایی به مهربونیش عادت کرده بودم ولی خب ما دوتا کلا نقطه مقابل هم بودیم . در حالت عادی اصلا دلمون نمیخواست خیلی باهم رو به رو بشیم ، مخصوصا حالا که بعد از اتفاقات اون شب بیشتر ازش خجالت میکشیدم و خودمو دور میکشیدم . موقعی که مشکلی پیش میومد جفتمون کوتاه میومدیم و همکاری داشتیم ولی بعدش یهو میشد رامین روز اول . اصلا انگار بعد از اتفاقاتی که میوفتاد و کلی محبت خرج آدم میکرد ، یهو فرداش به تنظیمات کارخانه برمیگشت

تو اتاقم مشغول کارم بودم که با صدای در سرمو بالا اوردم :

+ بله ؟

نگار و نازلی وارد شدن و همزمان سلام دادن . نشستن و زل زدن به من .
تعجب کرده بودم از این کارشون باز میخواستن چه گندی بززن؟

+ علیک سلام ، چیشده مثل گربه ی شرک نگاه میکنین ؟

نازلی به حرف اومد :

__ من اهل مقدمه چینی نیستم ، میگم دنیا جون میشه یه چیزی بگم نه نگیی؟؟؟
همه موافقن توروخدا تو ساز مخالف نزن بخاطر منو نیما حداقل
کلافه گفتم :

+ وای نازلی اول حرف بزنی بعد اینقدر قسم و آیه ردیف کن

__ باشه باشه ببین منو نیما تصمیم گرفتیم بریم شمال واسه ماه عسلمون

+ خوب کاری میکنین بالاخره تازه عروس دامادین

__ آره ولی خب نمیخوایم تنها بریم . با حامد و نگار و رامین صحبت کردیم
موافقن

با خنده گفتم :

+ دختر داری میری ماه عسل نه گردش خانوادگی اینارو کجا میری ؟

یهو نگار پرید وسط حرفش :

__ تازه کجاشو دیدی قراره توام نقل مجلس باشی

با لحن جدی گفتم :

+مرسی بچه ها ولی من نه وقت مسافرت دارم نه حوصلشو ، شما برین بهتون
خوش بگذره

نازلی با اعتراض گفت :

_ دنیااااا توروخدا نه نیار دیگهههه ما کلی برنامه ریختیم بعدم خودتم خیلی نیاز داری که یکم از کار دور بشی

دوست داشتم برم مسافرت ولی راستش هم نمیخواستم مزاحم خلوت نیما و نازلی بشم هم.... هم اینکه نمیخواستم با رامین رو در رو بشم . مسخره بود نه؟ نازلی که سکوتمو دید ادامه داد :

__ دنیا ، منو نیما خودمون خواستیم که باهامون بیاین چون تنهایی بهمون خوش
نمیگذره ، فکر نکن مزاحمی عزیز دلم ، لطفا نه نگو دیگه اصلا من هیچی بخاطر
خوشحالی نیما بیا

یکمی مکث کردم و بالاخره قبول کردم که باهاشون برم . شاید واقعا حالو هوام بهتر میشد البته فکر نمی‌کردم با وجود رامین این اتفاق بیوفته ...

(رامین)

به اصرار نیما و نازلی قبول کردم باهاشون برم
یکی از بهترین پرستارا رو واسه مامان گرفتیم و به خاله گفته بودم یک هفته ای
بیاد پیشش و مراقبش باشه . مخصوصا که جدیدا هر روز بیشتر بهونه میگرفت و
اصلا با منو نازلی صحبت نمیکرد ، فقط از بابا حرف میزد . گفتیم شاید با
خواهرش راحت باشه و یکم دلش سبک بشه ...

و دنیا ...از اون شب باید بیشتر خوددار میبودم . یکم باید فاصلمو باهاش حفظ میکردم ، تغییراتی که جدیداً داشت تو مغزم شکل میگرفت هم نگرانم میکرد هم متعجب . خودشم سعی میکرد باهام رو به رو نشه ، نمیدونم از خجالت بود یا

کناره گیری ، ولی منم برای اینکه راحت باشه خیلی جلوی چشمش نبودم . اما حواسم بود که خیلی تو خودش و حتی با امیر و نگارم که همیشه میخندید دیگه وقت نمیگذرونه

حتی حامدم متوجه گوشه گیریش شده بود چون یه روز که داشتیم تو اتاق استراحت میکردیم بهم گفت : روزا میره تو محوطه تنها میشینه و مدت طولانی فقط به یه جا زل میزنه و با کسی هم خیلی حرفی نمیزنه

ولی نمیدونستم خوب کردن حالش توسط من کار درستی بود یا نه . اصلا وظیفه ای داشتم در قبالش؟ وقتی خودش نمیخواست باهام رو در رو بشه باید چیکار میکردم ؟ دو سه بارم میخواستم راجب اتفاقاتی که چند سال پیش واسم پیش اومده بود باهاش حرف بزنم چون بنظرم هنوز بخاطر نیما ازم دلخور بود ، ولی هربار یا خودشو با چیزی سرگرم میکرد یا به یه بهونه ای به اتاقش میرفت

شاید این سفر باعث بشه یه چیزایی حل بشه ، حداقل بهش بفهمونم که من ادم خودخواهی نبودم و نیستم ...

(دنیا)

با برنامه ریزی و هماهنگی های بچه ها قرار بود فردا صبح راه بیوفتیم . بعد از اینکه وسایل ضروریمو جمع کردم و توی ساکم چیدم ، روی تخت دراز کشیدم ، گوشیمو برداشتمو پیاممو چک کردم . نیما نوشته بود : عمر داداش ساعت ۶ آماده باش با بچه ها میایم دنبالت از همونجام راه میوفتیم

بعد از نوشتن چشم و فرستادن استیکر قلب واسش ، گوشیمو واسه ساعت ۵ کوک کردم و چشممو بستم . این روزا عجیب با خوابیدن انس گرفته بودم ...

با صدای زنگ گوشی چشمامو باز کردم . صداشو قطع کردم و پاشدم به سمت سرویس رفتمو بعد از انجام دادن کارام رفتم پایین . مامان طبق معمول بیدار بود که مارو بدرقه کنه . بعد از کلی سفارش که مواظب خودتون باشین ، درست غذا بخورینو اینا بالاخره بیخیال شد و منم رفتم بالا که آماده بشم . ارایشی کردم و لباسامو پوشیدم ، ساعت تقریباً نزدیکای ۶ بود که گوشیم زنگ خورد . احتمالاً نیما بود . گوشی رو برداشتم ولی با دیدن اسم روش تعجب کردم ، جواب دادم :

+ سلام

_ سلام صبح بخیر ، من پایین منتظرم

با تعجب پرسیدم :

+ مگه نیما اینا نمیان؟

جواب داد :

_ نه نیما زنگ زد گفت با حامد اینا میرن قبل از پلیس راه منتظر میمونن ، گفت من پیام دنبالت

کلافه از کار نیما جواب دادم :

+ باشه الان میام

_ منتظرم

گوشی رو قطع کردم . پووف خدایا! صبر بده هرچی این مدت خودمو کنار کشیدم دود شد رفت هوا

با خداحافظی از مامان همراه با ساک کوچیکم به سمت ماشینش رفتم . با دیدنم پیاده شد و ساکو از دستم گرفت و گذاشت عقب .

بدون حرفی سوار شدیم . بعد از اینکه سه ماشینه همراه شدیم ، تو راه از سکوت
بینمون کلافه شده بودم که گفتم :

+ شما اهنگ گوش نمیدی؟

سری به نشونه ی نه تکون داد . چیزی نگفتم که خودش گفت :

_ اگه میخوای اهنگ بزاری گوشیتو وصل کن

+ممکنه خوشتون نیاد

_ مهم نیست ، از این مدل سکوتم خوشم نمیاد

متوجه منظورش نشدم و بلوتوثمو وصل کردم اهنگمو پلی کردم . همه مدل
اهنگی گوش میدادم ولی بیشتر به اهنگای قدیمی علاقه داشتم . اهنگ پلی شد:

چرا تو جلوه ساز این بهار من نمیشوی

-----****-----

چه بوده آن گناه من که یار من نمیشوی

-----****-----

بهار من گذشته شاید

-----****-----

شکوفه ی جمال تو شکفته در خیال من

-----****-----

چرا نمیکنی نظر به زردی جمال من

-----****-----

بهار من گذشته شاید

-----****-----

-----****-----

تو را چه حاجت به شانه ی من

-----****-----

تویی که پا نمینهی به خانه ی من

-----****-----

چه بهتر آنکه نشنوی ترانه ی من

-----****-----

نه قاصدی که از من آرد گهی بسوی تو سلامی

-----****-----

نه رهگذاری که از تو آرد گهی برای من پیامی

-----****-----

بهار من گذشته شاید

-----****-----

-----****-----

غمّت چو کوهی به شانه ی من

-----****-----

ولی تو بی غم از غم شبانه ی من

-----****-----

چو نشنوی فغان عاشقانه ی من

-----****-----

خدا تو را از من نگیرد ندیدم از تو گرچه خیری

-----****-----

به یاد عمر رفته گریم کنون که شمع بزم غیری

-----****-----

بهار من گذشته شاید.....

وسطای آهنگ به چهرش نگاه کردم . تو افکارش غرق شده بود و خیره به جاده
نگاه میکرد . اصلا متوجه اطرافش نبود ، منم چیزی نگفتم و به جاده خیره شدم

....

بعد از چند دقیقه ای که آهنگ تموم شد ، رو به جاده لب زد :

_ فکر نمی‌کردم سلیقت این آهنگا باشه ، ولی از انتخابت خوشم میاد

صداش انگار صدای عادی نبود انگار گرفته بود نمیدونم شایدم من اینطور حس
کردم

چشمامو بسته بودمو با صدای آهنگ نمیدونم کی خوابم برد...

(رامین)

هیچ حرفی نمیزد و به جاده خیره بود . سکوت بینمون منم کلافه کرده بود که با گذاشتن آهنگی که از دستگاه پخش شد ، ذهنم ناخودآگاه پرواز کرد به سمت دنیای تاریک گذشته ...

به سمت بریدن از عزیزام به اجبار ، به سمت جدا کردن نازلی از عشقش ، به سمت حال مامان که حالا با ازدواج نازلی داشت بدترم میشد ، به سمت مردی که تمام خوشی زندگیمونو فقط از اون داشتیم ولی یه شبه هممونو نابود کرد ، به سمت اون فیلم کذایی از دار زدنش ؛ هرشب تو خواب میدیدم که چطور دارن نفس بابارو قطع میکنن و تبدیل شده بود به کابوس شبانم ...

همه ی اینا از من یه ادم تلخ و زهرمار ساخته بود ، ادمی که بخاطر تلاش برای برگردوندن مادر و خواهرش به زندگی ، حتی وقت نمیکرد برای غماش عزاداری کنه بغض بدی گلومو چنگ میزد . نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به جاده زل زد . برای اینکه از افکارم بیرون بیام گفتم :

+ فکر نمیکردم سلیقت این اهنگا باشه ، ولی از انتخابت خوشم میاد

لبخند تلخی زد و چشماشو بست . تقریبا ۳ ساعتی میگذشت که نیما زنگ زد گفت یجا نگهداریم یه استراحتی کنیم . اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی ۳ ساعت راهو اومده بودم . جلوتر ماشینو نگهداشتم . دنیا چشماشو باز کرد و دورشو نگاه کرد :

__ چیشده؟

+ هیچی نگهداشتیم یکم استراحت کنیم

هر دو پیاده شدیم . بعد از سلام و احوالپرسی توی الاچیق بین مسیر نشستیم . حامد گفت :

_ پسر خوب اومدیما ، فقط به شب نخوریم خوبه

نیما جواب داد :

_ نه میرسیم فقط کاش این یارو زودتر جواب بده

پرسیدم :

+ کی ؟

نیما جواب داد :

_ همینی که باهات ویلا رو اوکی کردم ، قرار بود تا ظهر خبر بده

حامد گفت :

_ فدای سرت داداش اگرم نشد ویلا زیاده شمال یکیشو اجاره میکنیم

همه تو بحث شرکت میکردن غیر از دنیا که توی سکوت مشغول خوردن چاییش بود

بعد از گذشت نیم ساعتی وسایلو جمع کردیمو راهی جاده شدیم ...

(دنیا)

تو مسیر بودیم که با دیدن لواشکایی که روی بندا آویزون بود دهنم اب افتاد . در مقابل لواشک هیچوقت مقاومت نداشتم ولی رومم نمیشد چیزی بگم . به سختی بیخیالش شدم که چند ثانیه بعد ماشین ایستاد . نگاهی به رامین کردم که گفت :

_ بشین الان میام

پیاده شد و بعد از دقایقی با یه پلاستیک پر از لواشک اومد تو ماشین . دستم داد و گفت :

_ ببخشید نمیدونستم چه طعمی دوست داری از همش گرفتم

از کارش خجالت کشیدم که گفت :

_ خجالت نداره دختر ، هرکی یه چیزی دوست داره بخور نوش جوننت

+ مرسی

با ذوقی که این مدت خیلی ازم دور شده بود شروع کردم به تست کردن مزه ی لواشکا . یهو به خودم اومدم و دیدم اصلا تعارف نکردم بهش :

+ وای ببخشید یادم رفت تعارف کنم ، شمام میخوری ؟

با لحن با مزه ای گفت :

_ بدم نمیاد ، والا اینجوری که داشتی با اشتها میخوردی گفتم الان چیزی بگم منم قورت میدی

از حرفش خندم گرفته بود ، راست میگفت من موقع لواشک خوردن بابامم نمیشناختم . تیکه ای از بهترین مزش جدا کردم به سمتش گرفتم که ازم گرفتو دهنش گذاشت . تشکری کرد و سرعتشو بیشتر کرد تا به بچه ها برسیم

تا مقصد دیگه هیچ حرفی نزدیم و فقط اهنگ بود که سکوتو میشکست

تقریبا ظهر شده بود . با هماهنگی نیما تونسته بودیم یه ویلا بگیریم که خداروشکر اتاق زیاد داشت . با رسیدنمون به داخل شهر بوی دریا عجیب حال خوبی بهم میداد

دقایقی بعد رسیدیم ویلا ، بعد از خالی کردن وسایل ، نیما و نازلی اتاق پایینو انتخاب کردن و حامد و نگارم اتاق کناریشون منم رفتم بالا و یکی از اتاقارو انتخاب کردم . وسایلو چیدم و هزمان با بیرون اومدن من رامینم از اتاق کناری اومد بیرون و با دیدنم گفت :

__ چیزی کم نداری همه چیز اوکی بود ؟

+ اره همه چیز خوبه ممنون

باهم رفتیم پایین . نیما غذا سفارش داده بود . غذا خوردیمو بعد از استراحت کوتاهی قرار شد حامد و رامین برن واسه خرید ، نیما و نازلیم آتیشو رو به راه کنن ، منو نگارم یکم دور و برو مرتب کردیم و گردگیری کردیم . یکی دوساعتی گذشته بود که بچه ها پیداشون شد ، نازلی و نیمام بیرون واسه شام میز چیده بودن ، منم که حسابی به دوش ابگرم نیاز داشتمو بعد از بیست دقیقه ای اومدم بیرون . خیلی حالم جا اومده بود ، موهامو خشک کردموشونه کردم بعدم بستمو شالمو سرم کردم ، یه ارایش ملیح کردم و رفتم پایین .نگار با دیدنم گفت :

__ بفرمااا بالاخر گل دراومد از حموم

به حرفش لبخندی زدمو چشم چرخوندم که متوجه نگاه خیره ی رامین به خودم شدم . به روم نیاوردمو به سمت بالکن رفت و منم به سمت اشپزخونه رفتم :

+ خب من چیکار کنم؟

نازلی جواب داد :

__ تو بیا بشین رو فرق سرم عزیزم

از حاضر جوابیش صدای خنده ی منو نگار بلند شد که حامد از تو بالکن داد زد :

__ ابجیمو اذیت نکنین وزه ها ، مظلوم گیر آوردین؟

یهو نیما گفت :

__ اوووی وزه زن خودته ، زن من ماهه

یهو حامد با درموندگی گفت :

__ حالا ببینم یکاری میکنین که منو امشب تو اتاق راه نده یا نه؟

همه زدیم زیر خنده . رامینم که خنده رو لباش بود اومد اشپزخونه :

__ گوجه ها اماده نشد ؟

نازلی گفت :

__ چرا داداش امادست ، نازلی جان بیزحمت گوجه هارو بده به رامین من دستم بنده

سینی رو برداشتم ، به طرفش بردم که نگاهش بین اجزای صورتم چرخید و ممنونی زیر لب گفت و رفت پیش بچه ها

شام با مسخره بازیای حامد گذشت و بعد از تمیزکاری یهو دلم هوس دریا کرد . درسته تو روز دیدنی بود ولی تو شبم حال و هوای خودشو داشت . ویلام چسبیده به دریا بود ، فکر کنم ۵۰ قدمی تا دریا فاصله داشت . بعد از اصرارای نگار و نازلی همه به سمت دریا رفتیم . اطراف ادمای زیادی نبودن ولی خالی از ادم نبود . بچه ها به سمت الاچیقی رفتن و نشستن ، اما من دلم قدم زدن میخواست ، قدم زدن کنار اب ، حس کردن شنای دریا ، موجی که به ساحل میزد . یکمی از بچه ها دور شدمو اروم اروم لب ساحل قدم میزدم . خسته که شدم دورتر از اب روی سنگی نشستم و صندلامو کنارم گذاشتم . خیره به عمق اب بودم . چشمامو بسته بودمو صدای اب باعث میشد آرامش زیادی بگیرم . صدای قدمایی داشت نزدیک میشد ولی اهمیتی ندادم . غرق حال خوب بودم که صدایی از بالای سرم اومد :

__ سلام بانو ، میتونم کنارتون بشینم؟

نگاهش کردم ، پسر جوونی بود که شرارت از چشماش میبارید ، تا خواستم حرفی بزنم صدای جدی رامین از پشت سرم اومد :

_ عزیزم چرا اینجا نشستى ؟

از تعجب حرفش ابرو هام بالا پرید . نزدیک شد و رو به پسر پرسید :

_ امرتون؟

پسره که با جدیت رامین دست و پا شو گم کرده بود گفت :

_ هیچی ، ادرس پرسیدم ازشون

با حرف رامین از تعجب و خنده داشتم میترکیدم :

_ ادرس جایی که میخوای نمیدونم ولی آدرس قبرستونو خوب بلدم میخوای؟

بدبخت با ترس ازمون دور شد و به سمت رفیقاش رفت . رامین بعد از اخمی بهش ، به من نگاه کرد و پرسید :

_ شبه ، ازین لاتام این اطراف زیاده اگه مزاحمت نیستم کنارت بمونم

+ راحت باش

کنارم روی تخته سنگی نشست و خیره شد به دریا .

دقایقی تو سکوت گذشت که خودش شروع کرد :

_ دنیا

با شنیدن اسمم از زبونش دلم لرزید . همه اینجوری صدام میکردن اما انگار رامین نوع صدا زدنش فرق داشت . جواب دادم :

+ بله

_ نمیخوای با کسی حرف بزنی ؟ تا کی این سکوتت ادامه داره ؟

+ نمیدونم ، شاید تا وقتی بتونم یجای امن با یه ادم امن پیدا کنم

برگشت سمتم :

_ امن نیستم و است ؟

از حرفش جا خوردم ولی بدون اینکه فکر کنم بهش نگاه کردم و گفتم :

+ نه تا وقتی که راجبت کلی سوال بی جواب توی ذهنمه

انگار چشمش رنگ غم بگیره ، جواب داد :

_ تک به تک سوالاتو جواب میدم ولی واسم سخته بخوام زخمایی که تازه داره

جوش میخوره رو دونه دونه از هم باز کنم

از حرفش شرمنده شدم :

+ ببخشید ، من نمیخواستم ...

نداشت ادامه بدم و خیره به رو به روش ادامه داد :

_ نه حقت بدونی ، به عنوان خواهری که غم برادرشو تحمل میکرد حق داری

بدونی ، یا شاید شاید به عنوان کسی که دوست دارم زخمامو واسش باز کنم

حق داری بدونی

نگاهشو بهم دوخت :

_ فقط زمان بده دنیا ، همه چیو میفهمی ، فقط ... فقط بهم اعتماد کن

همونطور که خیره به دوتا گوی مشکیش بودم ناخواگاه لب زدم :

+ اعتماد دارم

با صدا زدن بچه ها چشم از هم گرفتیم و به سمتشون راه افتادیم ...

(رامین)

نمیتونستم اب شدنشو ببینم ، دلم میخواست حتی شده با گریه ولی حداقل حرف
بزنه ، شاید من دلم میخواست حرف بزنم ...

حس غریبی داشتم وقتی بهم گفت بهت اعتماد دارم ، حس کردم بعد مدت ها عمیق
ترین نفس از گلوم بیرون اومد ، ته دلم فرو میریخت با حرف زدنش ، با خندیدنش
. مقاومتم برای دور بودن ازش دوامی نداشت ، چون نزدیک شدنم بهش دست
خودم نبود . حس ارامش و پناهی که بهم میداد ، جدید بود و من این حسو خیلی
دوست داشتم ...

سه روزی میگذشت که خداروشکر همه چی خوب بود . نازلی و نیما خوشحال
بودن ، نگار و حامد حالشون خوب بود . با هر روز رفتن لب ساحل و بازی های
دسته جمعی و فیلمای طنزی که حامد میذاشت ، تونستیم یکم حال دنیا رو بهتر
کنیم . اما من ... مدام دلم شور میزد با اینکه چیزی برای نگرانی نبود

ساعت نزدیک ۲ بود ، بعد از شام و دوساعتی دور هم بودن ، همه به اتاقاشون
رفته بودن . اینقدر فکرم آشفته بود و نگران بودم که میگرتم اود کرده بود .
هرکاری کردم اروم نشد . حتی با مسکنی که خورده بودم بازم فایده ای نداشت .
خیلی وقتم بود داروهامو نمیخوردم واسه همین نیاوردم . چشمم انگار داشت زیر
ضربات جسم سنگینی له میشد . نتونستم طاقت بیارم و به سمت اتاق دنیا رفتم .
احتمال میدادم خواب باشه ولی درد امونمو بریده بود . اروم در زدم که جوابی نداد
، دوباره دستمو بالا اوردم خواستم تقه ای به در بزنم که همون لحظه در باز شد .
با دیدن چهره ی پژمرده و درهم رفته هینی کشید :

_ رامین؟ چیشده؟ خوبی؟

با درد نالیدم :

+ ببخشید ببخشید نمیخوام بیدارت

_ نه بیدار بودم ، چشمات چرا اینقدر قرمزه ؟ سرت درد میکنه؟

سری تکون دادم که هدایت کرد به داخل اتاق و درو اروم بست :

_ بیا ، بیا اینجا دراز بکش و است مسکن بیارم

(دنیا)

خوابم نمیبرد . داشتم تو گوشی کتاب میخوندم که صدای تقه ای به در از جا پروندم . شالمو سرم کردم و درو باز کردم . وای خدایا این چرا این شکلی بود ؟ صد در صد بخاطر میگردن لعنتی چشمش کاسه ی خون شده بود . از چهرش معلوم بود خیلی درد داره . با دیدنش توی اون حال انگار کسی به قلبم چنگ میزد . اوردمش تو اتاق و بعد از اینکه روی تخت خوابید ، رفتم از توی ساکم قرص مسکن قوی با یکی از شالای نخیمو برداشتم و سمتش رفتم . قرص و با لیوان ابی دستش دادم :

+ بیا اول این قرصو بخور

توان هیچ اعتراضی نداشت ؛ بلند شد ، قرصو خورد و گیج نگاهم کرد . برای اینکه نور چشمشو اذیت نکنه لامپو خاموش کردم و کنارش نشستم . شالو چند لا کردم و دور چشمش بستم :

+ دراز بکش رامین جان ، الان دردت اروم میشه

بدون حرفی دراز کشید . برای اینکار دو دل بودم ولی میخواستم حواسشو از دردش پرت کنم ، اروم انگشتامو لای موهاش کشیدم و به عقب بردم . چندین بار این کارو تکرار کردم که تقریبا بعد از یه ربعی که میگذشت ، نفساش منظم شد

...

امشب اصلا خواب نداشتم ولی با اوضاع رامین کلا خواب از سرم پریده بود

روی زمین پتویی پهن کردم و بالشتی از کمد برداشتم و نشستم ، و به خواندن کتابم ادامه دادم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود ؛ محو خواندن کتاب بودم که با صدای ناله هاش به خودم اومدم . بازم داشت خواب بد میدید . رفتم کنارش روی تخت نشستم ، آهسته صداش زدم :

+رامین ؟

هنوز ناله میکرد ، دستمو روی دستش گذاشتم دوباره صداش زدم :

+ رامین جان ، پاشو داری خواب میبینی

یهو با ضرب پرید و شالو از روی چشمش برداشت . از حالتش منم ترسیدم که با ترس گفت :

_ من ... من نخواستم ... دنیا... دنیا کشتن...

هنوز خواب بود ، صورتشو نوازش کردم و اروم لب زدم :

+هیششششش باشه باشه میدونم چیزی نیست تموم شد

سینش تند تند بالا پایین میرفت ، لب زدم :

+ رامین جان ببین منو ، خواب دیدی چیزی نیست من پیشتم ، یه نفس عمیق بکش

نفس عمیقی کشید . ارومتر شده بود و تو چشمم زل زد ، گفتم :

+ آفرین ، یکی دیگه

بازم نفسی کشید و با صدای خشدارای زمزمه کرد :

_ دنیا

+جانم

دستم تو دستش گرفت و لب زد :

_ همیشه کنارم بمونی ؟

اینقدر مظلومانه گفت که نتونستم مخالفتی کنم :

+ اره اره حتما ، چشماتو ببند من کنارتم

چشماتو بست و با حس نوازش دستش بین دستانم کم کم خوابش عمیق شد...

ساعت تقریبا ۵ و نیم بود . اروم پایین تخت نشستمو همونطور که دستشو گرفته بودم ، سرمو روی لبه ی تخت گذاشتمو کم کم به استقبال خواب رفتم ...

(نازلی)

_ عهههه نازلی بیا عشقم یکم دیگه بخوابیم کجا میری اخه ؟

+ نیما پاشو ببینم الان اینا کلی حرف پشت سرمون در میارن

_ خب در بیارن بابا مثلا تازه عروس دامادیم اصلا دلمون میخواد تا لنگ ظهر بخوابیم

+ پووووف

_ جوووون

+ کوفت پاشو ببینم خرس گنده مثلا ما میزبانیم ، پاشو عشقم ، پاشو شوهر قشنگم

_ پوووف باشه بابا پاشدم

بعد از بوسی که روی گونش کاشتم از اتاق بیرون رفتم. اول سماورو آب کردم
بعدم وسایل صبحانه رو چیدم . عجیب بود رامین و دنیا هنوز خواب بودن

رفتم طبقه ی بالا . در اتاق نیما رو باز کردم . وای خالی بود که ، کجا رفته اول صبحی ؟

رفتم سمت اتاق دنیا . تقه ای زدمو درو باز کردم . وای خدااا چی میدیدم؟ پس حدسم درست بود این کلکا باهم یه سر و سری دارن . یهو حواسم رفت رو پوزیشنشون که به سختی جلوی خندمو گرفتم . رامین رو تخت خوابیده بود ، نازلیم پایین نشسته بودو سرشو روی لبه ی تخت گذاشته بود ، دست رامینم بین دستاش بود . چقدر کنار هم قشنگ بودن ، دلم نیومد بیدارشون کنم اروم درو بستم رفتم پایین و هرکدوم از بچه ها که پرسیدن گفتم خستن بزارین بخوابن و خودمون مشغول خوردن صبحانه شدیم ...

(رامین)

با نوری که به صورتم میزد چشمامو باز کردم اطرافمو نگاه کردم ، اینجا که اتاق من نبود . چشمم به دنیا افتاد که کنار تخت سرشو تکیه داده بود به تشک تخت و دست منم بین دستاش بود . تمام اتفاقات دیشب از جلوی چشمم گذشت که ناخودآگاه لبخندی به مهربونیش زدم . تا صبح بخاطر من نخوابیده بود . دستمو از دستش بیرون کشیدم و از تخت پایین اومدم . اروم زمزمه کردم :

+ دنیاجان ؟

هومی کرد که ادامه دادم :

+پاشو عزیزم پاشو رو تختت بخواب

چشماشو باز کرد و گیج نگاهم کرد . کمکش کردم رو تخت دراز بکشه ، پتو رو روش کشیدمو از اتاق خارج شدم

به اتاقم رفتم و بعد از شستن دست و صورتم ،ظاهرمو مرتب کردم و رفتم پایین .
بچه ها داشتن صبحانه میخوردن که سلامی دادم :

+سلام صبح بخیر

همه جواب سلاممو دادن که نیما با لبخند گفت :

_ داداش ساعت خواب ، چخبره بابا شما دوتا مگه دیشب کوه کندن ؟ دنیا کو ؟

پشت میز نشستم :

+فکر کنم خوابه هنوز

حامد گفت :

_ بیا اینارو آوردیم تفریح کنن حال و هواشون خوب بشه ، بعد چپیدن تو اتاقاشون ،
فقط میخوابن

متوجه سنگینی نگاه نازلی به خودم شدم ولی چیزی نگفتم که نازلی رو به حامد
گفت :

_ عهههه چیکارشون دارین دلشون میخواد بخوابن ، مگه به شما ازاری
میرسونن؟

بعدم نگاه زیر زیرکی بهم کرد و مشغول لقمه گرفتن شد

اما من تمام ذهنم به سمت دنیا بود . دیشب مثل یه مادر ازم مراقبت کرد ، وقتی
درد داشتم انگار با دستاش معجزه میکرد ، وقتی ... وقتی اسممو صدا میزد
انگار که دلم فرو میریخت . حال دست خودم نبود ذهنم پر شده بود از فکرش

اما دلشوره ی این چند روز دوباره داشت به سراغم میومد . هر روز به مامان
زنگ میزدمو حالشو میپرسیدم ولی امروز زنگ نزده بودم . بعد از خوردن
صبحانه با تشکری ، گوشیمو برداشتم و به سمت ته پذیرایی رفتم و شماره ی
مامانو گرفتم . بعد از چند ثانیه صدای خاله اومد :

_ الو

+سلام خاله خوبین؟

با صدایی که انگار استرس داشت لب زد :

_ مرسی عزیزم ، تو خوبی رامین جان ؟

+ ممنون خوبم ، خاله مامان چطوره ؟ گوشی رو میدی بهش؟

با مین گفت :

_ آره ... آره خوبه عزیزم فقط ... فقط الان حمومه هروقت اومد میگم زنگ بزنه

+ باشه ، من منتظرم

_ باشه عزیزم خداحافظ

تا خواستم خداحافظی کنم گوشی رو قطع کرد . اونجا چخبر بود ؟ شایدم من خیلی بد بین شدم . پوفی کشیدم که نازلی از پشت سر صدام زد :

_ رامین جان

برگشتم سمتش :

+ جانم

_ خوبی ؟ چیزی نگرانته کرده؟

+ نه ... نه عزیزم همه چیز خوبه

یهو نگاهش رنگ شیطننت گرفت :

_ بله بله صبح یه چشمشو دیدم

منظورشو متوجه نشدم که ادامه داد :

_ خب بابا شما که همو میخواین یه ندا میدادی واستون یه قدمی برمیداشتیم

کلافه گفتم :

+ نازلی متوجه نمیشم میشه درست حرفتو بزنی؟

_ اهههه بابا گیج میزنیا تو و دنیا رو میگم دیگه، صبح اومدم صداتون کنم دیدم کنارته

با جدیت گفتم :

+ اونجوری که فکر میکنی نیست ؛ دیشب میگرتم اود کرده بود رفتم اتاقش که ازش مسکن بگیرم ، اونم تا صبح کنارم نشست
یهو نگاهش رنگ نگرانی گرفت :

_ وای خدا مرگم بده چرا بیدارم نکردی ؟ الان خوبی ؟

به نگرانش لبخندی زدم و روی موهایش بوسه ای زدم :

+ خوبم عزیزم نگران نباش

و باهم به سمت هال رفتیم که حامد گفت :

_ خب اقا برنامه چیه ؟

یهو نگار گفت :

_ من میگم بریم بازارو یکم بگردیم بعدم بریم لب دریا

نازلیم با تایید گفت :

_ اخخخ قربون دهنتم بازارو خوب اومدی

حامد و نیما با اسم بازار پوفی کشیدن که نازلی گفت :

_ پس من برم دنیارو بیدار کنم

نیما درجوابش گفت :

_ وایسا عشقم خودم بیدارش میکنم

و به سمت پله ها رفت ...

(نیما)

دو سه باری خواستم با دنیا حرف بزنم ولی هربار با کلی بهونه قانع میکرد که چیز بیشتری نپرسم .

میدونستم چیزی آزارش میداد ولی شاید باید خودش تنهایی با مشکلش کنار میومد ... من فقط هیچوقت عادت نداشتم تنهاش بذارم و این باعث شده بود نفهم کی بزرگ شده و یوقتایی باید تنهایی از پس زندگی بربیاد ...

بعد از تقه ای به در وارد اتاقش شدم ؛ الهی داداش قربونش بره که اینقدر تو خواب معصوم بود . رفتم کنارش روی تخت نشستم و اروم صدای زدم :

+ عمر داداش؟

تکون ریزی خورد که دوباره گفتم :

_ پاشو قربونت برم ، پاشو میخوایم بریم بیرون

اروم چشماشو باز کرد و با عجز نگاهم کرد :

_ میشه من نیام؟ خیلی خستم میخوام بخوابم

با نگرانی لب زدم :

+ قربونت برم چیشده ؟ چرا باهام حرف نمیزنی ؟ تو که اینقدر نمیخوابیدی

با نگاه مهربونی گفت :

__ هیچی داداش خوبم واقعا ، فقط دیشب دیر خوابیدم

موهاشو بوسیدم و گفتم :

+ باشه عزیزم استراحت کن

پاشدم در اتاقشو اروم بستم و رفتم طبقه ی پایین ، رو به بچه ها گفتم :

+ دنیا میخواد استراحت کنه ، نمیداد

یهو حامد گفت :

__ همیشه که تنها بمونه تو ویلای به این بزرگی

خواستم بگم شماها برین من هستم که رامین پیشدستی کرد :

__ شما برین من پیشش میمونم ، هروقت بیدار شد لوکیشن بفرستین میایم

دستی به شونه ی رامین زدم و گفتم :

+ دمت گرم داداش

__ چاکرم

همونقدر که دنیا رو میشناختم ، رامینم میشناختم . اروم تر شده بود ، بیشتر تو جمع میومد و مهم تر از همه اینکه ...متوجه نگاه هاش به دنیا شده بودم ولی میدونستم که جفتشون مغرور تر از این حرفان ، بعدم اینکه اونا فقط در حد همکار باهم آشنا شده بودن و از حامد میشنیدم که همینطوریم باهم خیلی کنار نمیومدن ، واسه همین قبل سفر برنامه رو یجوری چیدم که باهم تو یه ماشین بیان ؛

شاید باهم تنها بودن واسشون یه فرصتی ایجاد میکرد که بتونن تو مسیر جدیدی قدم بزارن...

(دنیا)

با نوری که به چشمم میخورد کم کم چشامو باز کردم و اطرافو نگاه کردم . وای
من چقدر خوابیده بودم؟ چرا کسی بیدارم نکرد ؟ تمام دیشب از جلوی چشمم رد
شد . ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست

یادمه صبح رامین بیدارم کرد روی تخت بخوابم ، بعدش ...بعدشم وایای نیمام
بیدارم کرد که بریم بیرون ولی گفتم میخوابم . پوووف حتما همشون رفته بودن و
من خونه تنها بودم . ناراحت شدم از اینکه باهاشون نرفتم ولی خب تنهاییم بد نبود
. دست و صورتمو شستم و واسه اطمینان لباسامو مرتب کردم و رفتم پایین

سر و صدا از آشپزخونه میومد ، وارد آشپزخونه شدم که دیدم صبحونه روی میز
چیده شده و رامین تو بالکن نشسته و غرق فکره . پس بچه ها کجان ؟ ینی رامین
بخاطر من مونده بود ؟

به سمت در بالکن رفتم و سلام دادم :

+ سلام

با صدام از فکر بیرون اومد و رو کرد سمت :

_ سلام ، ظهرت بخیر ، خوب خوابیدی؟

یهو با خجالت گفتم :

+ ببخشید اصلا نفهمیدم کی اینهمه خوابیدم

به سمت آشپزخونه اومد و مشغول ریختن چایی شد :

_ من معذرت میخوام که دیشب نتونستی بخوابی ، به جبراننش این صبحونه رو
بخور که کم کم بریم پیش بچه ها

+ ممنون ، اها راستی بچه ها کجا رفتن ؟

_ رفتن بازار یکم خرید کنن از اونجام احتمالا برن رستوران لب ساحل

+ اهااا

انگار یجوری بود . ذهنش درگیر بود ، حتی بنظرم حواسش به حرفام نبود .
پرسیدم :

+ خوبی ؟ چیزی شده ؟

_ هوم ؟ نه نه مشکلی نیست من میرم کم کم آماده شم

و بدون حرف دیگه ای به سمت طبقه ی بالا رفت . شک نداشتم یه چیزیش بود
...

آماده شدیم و راه افتادیم به سمت بچه ها

ناهارو خوردیمو نیما و نازلی یه طرف ساحل نشسته بودن و داشتن تو گوش هم
پچ پچ عاشقونه میکردن ، نگار و حامدم یه طرف دیگه ی ساحل دست تو دست
کنار اب قدم میزدن اما رامین از صبح یکسره تو فکر بود . چندباریم میرفت با
گوشیش به کسی زنگ میزد اما هربار انگار جوابی نمیگرفت و میومد پیشمون
فقط منو رامین تو الاچیق نشسته بودیم و من به دریا نگاه میکردم ولی رامین ، بی
طاقت به صفحه ی گوشیش نگاه میکرد و انگار منتظر زنگ کسی بود. تا اومدم
بپرسم چیشده یهو گوشیش زنگ خورد و سریع جواب داد :

_ الو خاله کجایی ؟ میدونی از صبح چندبار زنگ زدم؟ ماما کجاست ؟

....._

__ چیشده خاله ؟

.....__

__ قربونت برم من بچه نیستم که بخوای سرمو شیره بمالی بگو ببینم چیشده

.....__

__ مطمئن باشم ؟ حالش خوبه؟

.....__

__ باشه بیدار شد بگو حتما بهم زنگ بزنه خاله منتظرم

و گوشی رو قطع کرد . کلافه هلش داد روی صندلی و سرشو بین دستاش گرفت .
پرسیدم:

+ چیزی شده ؟

نگاه عمیقی بهم کرد و جواب داد :

__ امیدوارم که چیزی نشده باشه

با حرفش استرس گرفتم ، لب زدم :

+ رامین چیشده ؟ مامانت خوبه ؟

کلافه دستشو تو موهاش فرستاد :

__ نمیدونم ... هر بار از خاله میپرسم یا میگه خوابه یا میگه حمومه یا یه چرت

دیگه ای میگه لعنتی درست جوابمو نمیده

از عصبانیتش ترسیدم یکم ، اروم گفتم :

+ باشه باشه ، میخوای برگردیم تهران ؟

پاشد تکیه شو به نرده ی الاچیق داد و سری تگون داد:

__ نمیدونم نمیدونم دلم بدجور شور میزنه

منم با حرفاش دلم شور افتاده بود :

+ باشه امروز باهم برمیگردیم تهران ، ولی به بچه ها چیزی نگیم ، نازلی چه گناهی کرده ماه غسلش خراب بشه

نگاهی بهم انداخت :

_ تو بمون ، خودم میرم

لب زدم :

+ میام باهات

خودمم دیگه دلیلی برای اینجا موندن نداشتم

غروب وقتی برگشتیم ویلا به بچه ها گفتیم دکتر رحمتی زنگ زده که منو رامین فوری برگردیم تهران تو بیمارستان یه مشکلی پیش اومده و با کلی اطمینان دادن به بچه ها به سمت تهران حرکت کردیم ...

(رامین)

دیگه مطمئن بودم یه چیزی شده ؛ امروز هربار با خاله تماس میگرفتم یا جواب نمیداد یا جوابای پرت و پلا میداد ، مخصوصا بار آخری که باهاش حرف زدم گفت مامان خوابه ولی دورش انگار شلوغ بود . با دنیایی از نگرانی به سمت تهران حرکت کردیم . نمیدونم دنیا چرا قبول کرد باهام بیاد ولی بودنش توی این شرایط بهترین مرهم بود ...

دو سه ساعتی از راه افتادنمون میگذشت ، کل مسیر سکوت کرده بودیمو انگار جفتمون پرت شده بودیم به دنیای افکارمون . همونطور که حواسم به جاده بود سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود پرسیدم :

+ چرا باهام اومدی ؟

نگاهی بهم انداخت و جواب داد :

_ نمیخواستم با این حالت تنها برگردی

با حرفش انگار سراسر وجودم گرم شد . دیگه حرفی نزدیم که خودش بلوتوث
دستگاه رو روشن کردو آهنگی پلی کرد

امیدم را مگیر از من خدایا ، خدایا ، خدایا

دل تنگ مرا مشکن خدایا ، خدایا ، خدایا

من دور از آشیانم ، سر به آسمانم ، بی نصیب و خسته

ماندم جدا ز یاران ، از بلای طوفان ، بال من شکسته

امیدم را مگیر از من خدایا ، خدایا ، خدایا

دل تنگ مرا مشکن خدایا ، خدایا ، خدایا

از حریم دلم ، رفته رنگ هوس ، درد خود به که گویم ، در درون قفس

آه در درون قفس

و ه که دست قضا ، بسته بال مرا ، روز و شب ز گلویم ناله خیزد و بس

آه ناله خیزد و بس

میزنم فریاد ، هرچه بادآباد ، وای ازین طوفان ، وای ازین بیداد

آه وای ازین بیداد

(دنیا)

اضطراب و نگرانی از نگاهش سرازیر بود . دلم نمیخواست احساس تنهایی کنه ،
صدای ضبطو کمتر کردم و صدایش زدم :

+رامین

نگاهشو از جاده گرفت و بهم نگاه کرد :

_جانم

با تمام حس همدردی که تو وجودم بود بهش گفتم :

+ امیدوارم مشکلی نباشه و الکی نگران شده باشی ولی بدون هرچیزی که پیش
بیاد من کنارت باشه؟

چیزی نگفت و نگاه عمیقی بهم کرد . بعد از سکوتی لب زد :

_ شاید تنها دلیلی که باعث میشه الان آروم باشم وجود توئه

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که گفت :

_ دنیا ، خوابت میاد ؟

گفتم :

+ نه چطور ؟

_ میشه تو بشینی پشت فرمون؟ چشمم درد میکنه ، دیدم خیلی خوب نیست

جواب دادم :

+اره حتما ، پارکینگ نگهدار

چند متری جلوتر نگهداشت . از داشبورد بهش مسکنی دادمو نشستم پشت فرمون
. حرکت کردم

چشماشو بسته بود و سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود . پرسیدم :

+ چرا برای میگرننت نمیری دکتر ؟

با چشمای بسته جواب داد :

_ رفتم ، یه مشت دارو داد که خیلی وقته نمیخورم چون دیگه اثر نداره

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا تهران

خواست منو برسونه خونه که مخالفت کردم و آدرس خونشونو ازش گرفتمو سمت
خونشون روندنم...

(رامین)

وقتی رسیدیم خونه کلید انداختمو وارد شدیم . کسی خونه نبود ، چندباری مامان و
خاله رو صدا زدم ولی کسی جواب نداد

شماره ی خاله رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد :

_ الوووو رامین ، رامین بیا.... بیا که خاک بر سرمون شد ...

با گریه داشت داد میزد

نه خدایا تو اینکارو باهام نمیکنی ، مامان چیزیش نمیشه نه.....

پشت تلفن خشکم زده بود که دنیا گوشی رو ازم گرفت و بعد از پرسیدن ادرس
بیمارستان تلفنو قطع کرد و با عجله به سمت بیمارستان رفتیم

نمیدونستم دورم چخبره ولی مطمئن بودم مامان تنهامون نداشته ، مطمئن بودم که
الان با دیدنم با خنده میگفت خسته ی سفر نباشی مادر ...

به سمت اتاق ICU رفتیم که خاله با دیدنم صدای گریه و زاریش به هوا رفت ،
بی توجه به اطرافم خودمو به شیشه ی ICU نزدیک کردم ...

جسم بی جون مامان روی تخت بود و پرستار داشت دستگاه رو خاموش میکرد .
دویدم سمت اتاق و با عجز و التماس به پرستار گفتم :

+ نه نه خانوم لطفااا ببین مامانم حالش خوبه التماسه میکنم ، ببین الان منو میبینه
میخنده بهم ، خاموش نکن دستگاہو هنوز داره نفس میکشه لعنتی تورو خدا
خاموشش نکن ...

_ تسلیت میگم ، خدا بهتون صبر بده ...

با حرفش زیر پام خالی شد و فرود اومدم رو زمین ...

مامان ... مامان مگه قول نداده بودی واسمون پدری کنی ؟ مگه نگفتی تا لباس
دامادی رو تنم نکنی تنهام نمیذاری؟

مامان پاشو پسرت یه دنیا غم تو دلشه ، پاشو واست درد و دل کنم قربون موهای
سفیدت برم اخه من جواب دختر تازه عروستو چی بدم ؟ چجوری بهش بگم برای
همیشه یتیم شدیم؟

مدام لالایی که مامان بعد از فوت بابا واسه عکسش میخوند تو ذهنم مرور میشد
...

لالای لای لای عزیزم..

لالای دار و ندارم

نگفتی بعد تو اخه چطور طاقت بیارم..

لا لای بعد تو دنیام

چه سرد و بی فروغه

لالای لای پاشو بم بگو که این حرفا دروغه

لالای رحمی به حال

دل زارم نکردی..

لالای لای رفتی و فکر دل مارم نکردی

لالای کارم تمومه

برام خنده حرومه

مگه میشه بخندی وقتی که دنیای دردی

لالای لای باورش سخته ک نیستی رفتی از پیشم

لالای لای لای دلم تنگه زدی بدجوری اتیشم..

زمنه بی وفاس دنیا چرا این قده بی رحمه

لالای لای هر کسی این داغو دید حالم رو میفهمه

من و بارون اشکام..

منو دل بیقراری

ازت مونده فقط چندتا از عکسات یادگاری

نه حالی واسه موندن

نه پایی واسه رفتن

لالای لای بعد تو اخه چه روزی روزگاری..

بری دلگیره دنیام

بلند شو نور چشمم

من از بس پای عکست گریه کردم کوره چشمام
دیگه نایی ندارم
بریدم پای دردام...
لالای لای بی تو دنیا رو نه خواستم نه نمیخام

(دنیا)

خالش میگفت افسردگیش بیشتر شده بود و یکسره میخوابید . روزی که رامین از
شمال زنگ زد که حالشو بپرسه از صبحش دیگه از خواب بیدار نشده بود و تا
وقتی ما رسیدیم تهران با زور دستگاه نگهش داشتن . انگار خیلی وقت بود که
درمقابل زندگی مقاومت میکرد و تسلیم مرگ شده بود ...

سه ماه از فوت مامان نازلی و رامین گذشته بود ...

فردای اون روز بچه ها اومدن تهران ، حال هر کدوممون بدتر از اون یکی بود ،
نازلی مدام بهونه میگرفت و نیما سعی میکرد بیشتر کنارش باشه . نیما و حامدم
از غم برادرشون عزادار بودن .

اما حال رامین همه رو نگران کرده بود ؛ تلفن هیچکسو جواب نمیداد و از
خونش بیرون نمیرفت حتی روز فوت مامانش یه قطره اشکم نریخت ، آرزومون

شده بود که برای عزیزش عزاداری کنه بلکه از درد سینش کم بشه ولی فایده نداشت . چندبارم خواستم برم در خونش که حامد و نیما گفتن فعلا بذاریم تنها باشه ، حتما خودشو مقصر میدونست که چرا مامانشو تنها گذاشت ...

دلم واسش تنگ شده بود ، دلم حتی واسه عصبانی بودنو تلخ بودن و بیتفاوت بودنشم تنگ شده بود ، دیگه نمیتونستم خودمو گول بزنم . اره من بهش وابسته شده بودم ...

هر روز کارم شده بود رفتن مسیر خونه تا بیمارستان و برعکس . نگارم گاهی اوقات میومد اتاقمو در حد چند جمله حرف میزدیمو میرفت

تصمیممو گرفتم که امروز برم ازش سر بزنم بالاخره باید از اون غار تنهایی که واسه خودش درست کرده بود بیرون میومد . شایدم نیاز به یه تلنگر داشت که بدونه اون هنوز مسئولیتای زیادی داره ...

به سمت خونش راه افتادم

بعد از دقایقی رسیدم در خونش ، زنگ آیفونو فشار دادم که بعد از لحظاتی در باز شد ؛

خوبه همینکه اجازه میداد برم پیشش کافی بود

به سمت واحدش رفتم که دیدم در خونش بازه . پس از تقه ای وارد شدمو درو بستم جلوتر که رفتم با دیدنش قلبم از تپش ایستاد . خدای من ...

نمیشناختش ، خیلی تغییر کرده بود ، خیلی شکسته بود . ریش بهش میومد و البته موهایش که بهم ریخته بود و اندامی که با وجود لاغر شدنش بازم چهارشونه بود . روی مبل نشسته بود که به سمتش رفتم و کنارش نشستم :

+ سلام

جوابمو نداد . انتظارشو داشتم . سه ماه حتی یه کلمه ارزش نشنیده بودیم . با لحن مهربونی ادامه دادم :

+ خسته نشدی از اینکه خودتو توی این خونه حبس کردی ؟

بازم جوابی نداد و خیره به یک نقطه بود . گفتم :

+ میدونم چقدر بهم ریخته ای ، میدونم خودتو مقصر میدونی ، میدونم عزیزتو از دست دادی ، ولی رامین عزیزای دیگه ای اون بیرون منتظرتن که حتی اگه شده در حد یک کلمه باهاشون حرف بزنی . درسته غم داری ولی خواهر طفلیت چه گناهی کرده که از دار دنیا فقط تورو داره ؟ فقط شما دوتا میتونین عمق درد همو بفهمین . با گوشه گیری و فرار از رو به رو شدن با این زندگی تلخ هیچی درست نمیشه

فقط سکوت کرده بود . دستشو بین دستام گرفتم و ادامه دادم :

+ تو تنها نیستی رامین ، تو نازلی رو داری که هر لحظه کافیه بخوای جونشو واست میده ، یادت که نرفته ؟ تو دوتا داداش داری که اونام دست کمی از حال تو ندارن . نزار رامین ، نزار دوباره از دستشون بدی . نزار عزیزات اون بیرون تنهایی با زندگی بجنگن در حالی که تو خودتو کنار کشیدی
نزار ... نزار اون رامین امن و محکم که توی ذهنم هست ، ضعیف بشه

با حرفم نگاهشو از صفحه ی تاریک تلویزیون گرفت و زل زد به چشمام اما بازم حرفی نزد . از جام پاشدم و کیفمو برداشتم و ادامه دادم :

+ حق هیچکدوم ما نیست که از دیدنت محروموم کنی . برو پیش داداشات و خواهرت و بزار اون بغض لعنتی که توی گلوت مونده و داره خفت میکنه بترکه .

تو خلوتت گریه کن ، داد بزن ، دعوا کن ، شکایت کن هرکاری میخوای بکن ولی
...

به در اشاره کردم :

ولی وقتی ازین در بیرون اومدی ، مرد و محکم بیرون بیا
به سمت در ورودی رفتم که با صدای خشارش ضربان قلبم بالا رفت :

_ دنیا

برگشتم سمتش :

+ جانم

با صدای دو رگش لب زد :

_ یادته بهت گفتم بهم زمان بده تا بتونم زخمای دلمو بهت نشون بدم ؟

+ اره

پایین نشست و به پشتی مبل تکیه داد و رو بهم گفت :

_ وقت داری چندتا دردو باهم درمون کنی؟

به سمتش رفتم و پایین کنارش نشستم :

+ تا هروقت که بخوای وقت دارم

بعد از نفس عمیقی لب زد :

_ زندگی خوب بود ، با وجود مامان و بابا همه چیز خوب بود . مامان عاشق بابا

بود ، بابام دیوانه وار مامانو دوست داشت ولی خودخواهیش اجازه نداد این

خوشبختی همیشگی بشه . چندین بار معامله ی بزرگ کرده بود که بتونه

بیمارستانو مجهز کنه و خونه ی رویایی واسه ما بسازه . مامان همش میگفت :

مرد ما که چیزی کم نداریم چرا اینقدر ترس به دلمون میندازی همش ؟ بابام

میگفت : نترس قناری من باید همتونو خوشبخت کنم که بتونم با ارامش سرمو بزارم و بخوابم

تا اینکه تو معامله ی اخرش به مشکل خورده بود ، طرفاش آدمای ناتویی بودن . چون ضرر کرده بود چند روز فرصت خواسته بود تا پولشونو بده . غرورشم اجازه نمیداد به کسی رو بزنه ، دو روز از مهلتی که داده بودن گذشته بود . تمام چیزی که ما میدونستیم این بود که بابا ضرر کرده و داره سعی میکنه جبراناش کنه . هیچی از جزئیات بهمون نمیگفت . تا اینکه یروز از سرکار رفتم خونه ولی همه چیز بهم ریخته بود ، هیچکسم خونه نبود

به بابا زنگ زدم جواب نداد . به مامان زنگ زدم که گفت بیمارستانن . رفتمو دیدم نازلی بیهوشه و تو کماست . از مامان پرسیدم بابا کجاست ؟ گفت دو سه نفر لات اومدن تو خونه و بابا رو بردن ، نازلیم خواسته مانع بشه که هولش میدن و سرش میخوره به ستون . خیلی دنبال بابا گشتم ، به تمام دوستاش زنگ زدم شاید نشونی از اون یارو داشته باشن ولی هیچکدوم خبری نداشتن . سه چهار روز بعد یه فیلم واسم فرستاده شد ... فیلم بابا بود ... داشتن

قطره ی اشکی از چشماش سر خورد . بی توجه بهش ادامه داد :

_داشتن بابارو دار میزدن ... به چشمم دیدم وقتی... وقتی طنابو دورگلوش پیچیدن و صندلی زیر پاشو برداشتن ... داشت جلوی چشمم جون میداد و کاری از من برنمیومد اگر میومد دیگه دیر شده بود ...

کمی تو سکوت اشک ریخت و ادامه داد :

_هیچوقت اون فیلمو به مامان و نازلی نشون ندادم فقط گفتم... بابارو کشتن . از اون شب کابوس هرشبم اون فیلم بود . اون آشغال حرومزاده اخر فیلم کلی خانوادمو تهدید کرد . ترسیده بودم ، پشتم خالی بود ولی باید سه تاییمون دور

میشدیم یه مدت . نمیتونستم مامان و نازلی رو تو شهری نگهدارم که هر لحظه امکان داشت بریزن تو خونه و کارمونو تموم کنن

یه مدت از کشور خارجشون کردم تا وقتی خیالم راحت بشه ...

اون شب وقتی داشتیم از تهران میرفتیم حس میکردم دارم کل غمای عالمو رو دوشم حمل میکنم ولی وقت کم آوردن نبود ...

اشکاش صورتشو خیس کرده بودن . با لحن عاجزانه ای لب زد :

_ دنیا من هیچوقت نخواستم کسی رو از کسی جدا کنم ، هیچوقت نخواستم غم کسی رو ببینم ، من توان دوری از حامد و نیما که از برادر برام عزیزتر بودنو نداشتم ، نمیتونستم هرشب صدای گریه ی نازلی رو از اتاق تحمل کنم ولی دیگه راهی نداشتم...

یکسال و نیم بعد برگشتیم و خونه رو عوض کردیم ، شماره ها رو عوض کردیم . بابام که توی وصیت نامش گفته بود بیمارستانو به نام من زده و خواسته بود تا آخرین نفس واسش تلاش کنم ولی من مدیریت اونجا رو به دکتر رحمتی سپردم چون هنوز نتونسته بودم اتفاقات این دوسالو هضم کنم ...

مامانم که ... نتونستم نگهش دارم

نفهمیدم کی پا به پاش اشک ریختم و بغض گلمو به شدت گرفته بود . با چشمای ندارش نگاهی بهم کرد ، با انگشتش اشکمو پاک کرد و گفت :

_ الان که فکر میکنم ، تنها وقتی که تونسته بودم به موقع خودمو برسونم وقتی بود که تونستم از دست اون مرتیکه خلاصت کنم

کاش میشد به بابا و مامانم زود میرسیدم ... دیر کردم... خیلی دیر شد

با حرف اخرش از ته دل زار زد و عقده های چند سالشو خالی کرد

سرشو در آغوشم گرفتم و نوازش کردم . شاید میخواستم واسش پدری کنم ، شاید
میخواستم درد بی مادری رو حس نکنه ، فقط میخواستم بدونه که تنها نیست ...
یکم که آرومتر شد سرشو روی پام گذاشتمو انگشتمو لای موهاش میکشیدم
.اهنگی که بارها تو اوج ناراحتی گوش میکردمو واسش زمزمه کردم :

تو آه منی اشتباه منی چگونه هنوز از تو میگویم
تو همسفر نیمه راه منی چگونه هنوز از تو میگویم
پناه منی تکیه گاه منی که زمزمه ات مانده در گوشم
گناه منی بی گناه منی که بار غمت مانده بر دوشم

بهانه ی من بغض خانه ی من گرفته دلم گریه میخواهم
خیال خوش عاشقانه ی من همیشه تویی آخرین راهم
بهانه ی من بغض خانه ی من گرفته دلم گریه میخواهم
خیال خوش عاشقانه ی من همیشه تویی آخرین راهم

صدای توام پا به پای توام تو میبری ام رو به خاموشی
غریبه ترین آشنای توام که میکشدم این فراموشی
تمام منی نا تمام منی چه بغضی بدی در گلو دارم
بیا و بگو فکر حال منی ببین که هنوز آرزو دارم

بهانه ی من بغض خانه ی من گرفته دلم گریه میخوام
خیال خوش عاشقانه ی من همیشه تویی آخرین راهم...

اون روز ساعت ها اشک ریخت و به حال دل بیچارش غصه خورد . بعد از اون
روز دیگه نرفتم پیشش تا وقتی که خودش بخواد دست از تنهایی برداره ...

چند روزی میگذشت که با اومدن رامین به بیمارستان ، حال همه بهتر شده بود .
اینی که تونسته بودم از تاریکی بیرون بکشمش حس خوبی بهم میداد
نازلی با غمش کنار اومده بود ، نگار و حامد درگیر خرید وسایل خونشون بودن ،
امیرم بالاخره بعد از مدتی پیداش کردیم که فهمیدیم بله ، اقا عاشق شده . یروز
اومد اتاقمو گفت :

_ دنیا دستم به دامنِت ، بیا خواهری کن واسم یه قدمی بردار
گفتم:

+ چیشده؟ اصلا تو کجایی چند روزه ؟
گفت :

_ راستش چند ماهه که از یاسمن خوشم میاد ولی جرئت نمیکنم بهش بگم ،
هربارم که تصمیم میگیرم که بگم خودمو راحت کنم یهو یه چیزی پیش میاد

با خوشحالی گفتم :

+ اووو پس توام دلو دادی رفت اره؟ خب من چیکار میتونم بکنم؟

_ بیا باهاش صحبت کن ، میخوام نظرشو بدونم راجبم

خلاصه بعد از کلی هماهنگی و حرف زدن با یاسمن تونستم واسه امیر یه فرصت بخرم تا خودشو ثابت کنه ...

اصلا انگار من مسئولیتم تو زندگی این بود که عاشقا رو به هم برسونم ، حس خوبیم داشت ها اینکه باعث خوشحالی عزیزت میشی

اما من و رامین...

ترجیح میدادیم حالا که اومده سرکار خیلی مزاحمش نباشیم که حس نکنه یهو خلوتشو ازش گرفتیم . مرگ عزیز چیزی نبود که تو چند ماه باهاش کنار بیاد ، این درد دردی که تا اخر عمر یه قسمت از قلبتو چنگ میزنه ولی باید به دردش عادت کنی

هرچند با وجود اینکه خیلی دور و برش نبودیم ، اون از دور حواسش به هممون بود و مثل همیشه تکیه گاه بود

ساعت تقریبا ۹ شب بود که بعد از ساعاتی کار کردن همراه نگار و حامد و رامین توی محوطه نشسته بودیمو داشتیم قهوه میخوردیم که نیما گفت :

_ بچه ها از امیرم خبر دارین؟ کجاست پیداش نیس؟ مثل ماهی لیز میخوره جدیدا با لبخند گفتم :

+ اره نگران نباش حالش خوبه احتمالا یه عروسیم افتادیم

یهو نگار و حامد همزمان گفتن :

_چی ؟

+ هیچی عاشق شده بچه

نگار گفت :

_ اووو کی هست عروس خانوم؟

گفتم :

+ یاسمن

یهو نگار گفت :

_ بیا منکه گفتم این یاسمنو میبینی هول میشه تو گوش نکردی ، خب چیشد مخشو زد ؟

+ خودش که نه ، من مخشو زدم که رضایت بده یه مدت باهم آشنا بشن

حامد با خنده گفت :

_ الهی بمیرم که تو فقط مسئول این شدی که همه رو به عشقشون برسونی

نگار در جوابش گفت :

_ اره والا ، سر خودشم بی کلاه مونده

اخمی بهش کردم . ناخودآگاه حواسم به سمت رامین رفت ، هیچ حرفی نمیزد و در ارامش قهوشو میخورد . الان که نگاهش میکنم جذاب بودا ؛ چشم و ابروی مشکی ، بینی کشیده ، ته ریشی که به شدت بهش میومد ، هیکل چهارشونه ، تیپ مردونه

داشتم اجزای صورتشو آنالیز میکردم که با صدای بهرام به سمتش چرخیدیم :

_ سلام دوستان خسته نباشین ، اجازه هست ؟

نیما رو بهش با لحن صمیمانه ای گفت :

_ اره بابا بیا دکتر

بهرام نشست و بعد از احوالپرسی با هممون رو بهم گفت :

_ چخبر دنیا جان خوبی؟

+ خوبم ممنون شما چطورین ؟

_ خوبم خداروشکر ، احتمالا این هفته مزاحمتون بشیم با بابا اینا . مهتابم دلش واست تنگ شده

با حرفی که زد ، رامین اخمی کرد و نیم نگاهی بهش انداخت . جواب دادم :

+ خواهش میکنم قدمتون روی چشم ، مهتاب جان لطف داره

یهو گفت :

_ اها بچه ها راستی اومدم اینو بگم ، دکتر مظفری فرداشب یه مهمونی گرفته گفت به شمام بگم

نیما گفت :

_ ایول ، خیلی وقته یه تفریحی نداشتیم فقط اومدیم سرکار و رفتیم خونه ، منو نگار که پایه ایم

بهرام رو کرد سمت من و رامین پرسید :

_ شمام میانین دیگه ؟

خواستم بگم نه که رامین با لحن عصبی گفت :

_ نه ، من و خانوم ارجمند فردا کار مهم تری داریم ، اگه انجام شد حتما باهم میایم

نگاهی به رامین کردم که خیلی جدی نگاهم کرد و حساب کار دستم اومد که الان چیزی نگم . بهرام ادامه داد :

__ به هر حال موظف بودم دعوتتون کنم ، هرطور مایلید
بعدشم بخاطر جو سنگینی که بینمون بود کارو بهونه کردو رفت به سمت سالن .
خواستم پاشم که رامین گفت :

__ دنیا

نگاهی بهش کردم که با جدیت گفت :

__ من اگه بجای تو گفتم نه برای این بود که نمیخواستم توی رودربایستی قبول
کنی و دوباره اتفاقات اون شب تکرار بشه ، اما اگه خواستی بری بگو خودم پیام
باهات

به ملاحظش لبخندی زدم ، سری تکون دادمو به سمت سالن رفتم

نمیخواستم برم ، شاید چون میترسیدم از تکرار اتفاقات . ولی از اینکه رامین
کنارم باشه ذوق داشتم البته اصرارای نگارم بی تاثیر نبود . بازم تا فردا وقت
داشتم که فکر کنم

کل روز ذهنم درگیر مهمونی بود ، شاید اگه رامینم بعد از یه مدت توی جمع
میبود حال و هواش عوض میشد

شب بعد از تموم شدن شیفم به خونه رفتمو از فکر و خیال نفهمیدم کی خوابم برد
...

(نیما)

این چند ماه روزای سختی رو گذروندیم . غم رامین به کنار ، غم نازلیم به کنار .
بمیرم برای دل پر دردشون که سعی میکردن هرطور شده با دل عزادارشون کنار
بیان . منو حامد چون رامینو میشناختیم که فقط با تنهایی میتونه سرپا شه خیلی

کاریش نداشتیم ولی دنیا طاقت نمی آورد . چند بار خواسته بود بره خونه ی رامین و باهاش حرف بزنه ولی من گفتم هنوز تو حال خودش باشه بهتره . یروز دنیا بدون خبر رفته بود پیشش و نمیدونم بینشون چه اتفاقی افتاده بود ولی رامین تونسته بود سرپا بیرون بیاد و دوباره زندگی رو از نو شروع کنه . عمر داداشش بود دیگه ، همیشه دستگیر آدما بود و نمیتونست بی تفاوت از کنار کسی بگذره اما ... اما انگار این دست گرفتن رنگ و بوی دیگه ای داشت؛ انگاری از نوع دوست داشتن بود ...

این مدت بیشتر کنار نازلی بودمو سعی میکردم جای عزیزای از دست رفتشو براش پر کنم ولی وقتی بعد از سه ماه رامین اومد خونه و آغوششو برای تنها خواهرش باز کرد و ساعت ها اشک ریختن ، همه چیز خیلی بهتر شده بود . نازلی من حالش بهتر شده بود و با همه چیز کنار اومده بود ، رامینم به مسیر قبلی ادامه داد .

بعد از چند روز بالاخره نازلی تصمیم گرفته بود بره مطب و خودشو با کارش مشغول کنه . اون پزشک ارتوپد بود و چند بارم رامین ازش خواسته بود تو بیمارستان خودشون کار کنه ولی قبول نکرده بود و گویا سکوت و فضای مطب خودشو بیشتر دوست داشت

(رامین)

این روزا دیگه اشتیاقی به زندگی نداشتم ، دیگه هر اتفاقی میوفتاد به حالم فرقی نداشت ، اما همه ی اینا تا زمانی بود که اون دختر خیلی چیزا رو بهم یادآوری نکرده بود . من هنوز عزیزایی داشتم که حاضر بودم جونمو واسشون بدم ؛ اره

راست میگفت گذشتن از آدمایی که هر لحظه نگرانم بودن کار راحتی نبود .
شاید دلایل جدیدی که توی زندگیم بود دیگه اجازه نمیداد ضعیف بشم مثلا ...
مثلا یه فرشته به اسم دنیا که هربار تو بدترین حالت بودم مرهمی رو دردم بود .
اره من بهش نیاز داشتم برای ادامه ی زندگی ...

بهرام دیگه داشت حوصلمو سر میبرد ، از وجودش خوشم نمیومد . از نگاهش به
دنیا متنفر بودم ولی وقتی گفت باهم رفت و آمد خانوادگی دارن بیشتر روش
حساس شدم . تقریبا ساعتی ۱۰ بود که صدای پیام گوشیم اومد . دنیا بود :

_ سلام ، من امشب میرم مهمونی

میدونستم دوست داره بره ولی از ماجرای قبلی ترس داشت چون اهل مهمونیم
نبود ترسش بیشتر میشد . براش نوشتم :

+ ساعت ۸ آماده باش میام دنبالت

گوشی رو گذاشتم رو میز و درگیر کارای بیمارستان که این مدت عقب افتاده بود
شدم

(دنیا)

بعد از اینکه کت و شلوار مشکی ساده اما قشنگمو پوشیدم تقریبا آماده بودم که
صدای پیام گوشیم اومد . رامین بود :

_ پایین منتظرم

نوشتم :

+ الان میام

کفشامو پوشیدمو بعد از اینکه به مامان گفتم شام بخورین من دیر میام ، رفتم بیرون .

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم :

+ سلام

سری تکنون داد و با نگاهی که بین اجزای صورتم میچرخید لب زد :

_ سلام

و بدون حرف اضافه ای راه افتاد . کل مسیر سکوت کرده بودیم و طبق معمول اهنگای گوشیمو پلی کرده بودم . بعد از دقایقی رسیدیم به باغ بزرگی که کلی ماشین مدل بالا بیرونش پارک شده بود . پیاده شدیم و خواستیم دوش به دوش هم بریم که رامین با لحن جدی گفت :

_ دنیا لطفا از کنارم تکنون نخور ، نمیخوام اتفاقی واست بیوفته

سری تکنون دادمو به سمت جمعیت رفتیم . دروغ بود اگه بگم از مواظبتاش دلم خیلی خیلی نمیرفت .

بعد از احوالپرسی با کسایی که میشناختیم و نگاه های سنگینی که بهم بود ، به سمت میزی رفتیم که نگار و حامد نشسته بودن ، سلام دادیمو رامین نشست ، منم کنارش نشستم که حامد رو به من گفت :

_ ماشالا دختر بزمن به تخته چه خوشگل شدی

نگارم به تایید حرفش گفت :

_ اره والا ببین ابجی من بین همه ی اینا تکه ماشالا ماشالا

با خجالت و لبخند گفتم :

+مرسی چشماتون خوشگل میبینه

حامد رو به رامین گفت :

__ داداش خوبی ؟ بابا اینقدر تلخ نباش یه لبخندی یه حرفی چیزی

رامین با لحن بامزه ای گفت :

__ همین تو یکی که تمام خوبیا رو باهم داری واسه هفتاد پشتمون بسه

یهو حامد با لحن زنونه ای ادای خجالت کشیدن درآورد :

__ عه وای خدا نکشتت ذلیل شده

کل مهمونی منو نگار مشغول خندیدن به مسخره بازیای حامد بودیم . رامینم فقط سری از روی تاسف و اشش تکون میداد . تقریبا دوساعتی از وقتی اومدیم گذشته بود که صدای بهرام اومد :

__ به به ببین کیا اومدن ، چطورین ؟

حامد و نگار با لبخندی گفتن عالی که بهرام رو کرد سمت رامین :

__ شما چی دکتر؟ انگار خیلی از این مدل مهمونی خوشت نیومده

رامین با بی تفاوتی نگاهش کرد و گفت :

__ مهمونی خوبه ، آدمای توی مهمونی حوصلمو سر بردن

با حرف رامین منو نگار نگاهی به هم کردیم و به زور جلوی خندمونو گرفتیم . بهرام بیچاره کم آورده بود که بحثو عوض کرد :

__ چی بگم والا

و رو به من ادامه داد :

__ شما چطوری دنیاجان ؟ ماشالا از زیبایی میدرخشی امشب

دست رامین که روی زانوش بود از زیر میز به چشمم خورد ، دستشو مشت کرده بود و فشار میداد در حدی که رگای دستش بیرون زده بود . رو به شهرام گفتم :

+ مرسی لطفا دارین

بهرام رفت به سمت دوستاش اما من تمام حواسم به رامین بود که عرق کرده بود
و حالت عصبانی داشت . اروم کنار گوشش لب زدم :

+ خوبی؟

نگاه تب داری بهم کرد :

_ نه

نگران گفتم :

+ چیزی شده ؟

با حالت عصبی گفتم :

_ کاش زودتر این مهمونی مزخرف تموم بشه

+ میخوای بریم ؟

به چشمام نگاه کرد . انگار میخواست از حرفم مطمئن بشه که گفتم :

_ مطمئنی ؟

راستش خودمم معذب بودم . گفتم :

+اره خودمم حوصلم سر رفت دیگه

پاشدیم که نگار گفتم :

_ عه کجا؟ تازه اومدین که

برای اینکه رامین مجبور نشه چیزی بگه گفتم :

+ دیروقت شد دیگه فردام میریم سرکار

حامد رو به رامین گفتم :

_ رامین بمون باهم میریم دیگه هنوز که زوده

رامین ولی بدون حرفی گفت :

_ خوش بگذره

منم با نگار و حامد و خداحافظی کردم و دنبالش از اون فضای مریض و کسل کننده بیرون اومدیم نشستیم تو ماشین که رامین گفت :

_ مهمونی که بدرد نخور بود ، با یه بستنی و دور زدن تو شهر نظرت چیه ؟
از پیشنهادش ذوق کردم و گفتم :

+ عالیه

برعکس همیشه ، قشنگترین لبخندشو تحویل داد و حرکت کرد . توی مسیر بودیم که گفت :

_ به جبران مهمونی که بخاطر من اومدی بیرون امشب اختیار همه چیز دست شما

با خوشحالی گفتم :

+ وای واقعا؟؟ ینی هرچی بگم انجام میدی ؟

با لحن مردونه و بامزه ای گفت :

_ اگه شرفمون به باد نره اره

از ته دل به لحنش خندیدم که زل زد بهم و بعد از مکثی به جلوش خیره شد . همه چیز خوب بود ولی سکوت فضا اذیتم میکرد که خودم گوشی رو به ضبط وصل کردم و آهنگی پلی کردم :

تو حال خوش روزگاری مرا
بگو که تو هم دوست داری مرا
رها کن مرا از شلوغی شهر
بگیر و ببر در کناری مرا

شبی زیر باران برقسان مرا
میان خیابان برقسان مرا
میان ترافیک و دود و مه
نفسگیر تهران برقسان مرا

تو و این سکوت و خیابان و من
تب تند این قلب حیران و من
من و باد و موی پریشان تو
تو و عشق و این حال ویران و من

تو جانی تو جانی تو جانی مرا
تو هر لحظه ورد زبانی مرا
من از نو به دنیا می آیم اگر
دوباره بخوانی بخوانی مرا

نزدیک بستنی فروشی نگه داشت و پیاده شد . چقدر خوب بود که حالش بهتره ،
رامین توی هر حالتی ادم خوبی بود ولی رامین امشب بدجور به دلم نشسته بود .
بعد از چند دقیقه با دوتا بستنی کاکائویی برگشت و گفت:

_ بفرمایین

+ مرسی ، اومم میگم میشه بریم تو پارک بشینیم
با لحن مردونه ای گفت :

_ چشم

دور زد و بعد از پارک کردن کنار فضای بازی که هم پارک بود هم فواره داشت
، روی یکی از صندلیا نشستیم و مشغول خوردن بستنی شدم . بیشتر وقتا بین ما
سکوت برقرار بود اما سکوتی از جنس دنیایی حرف . یهو به خودم اومدم که
بستنی دست نخورده و داره به بستنی خوردن من نگاه میکنه . خجالت کشیدم و
گفتم :

+ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ بستنیت آب شد خب بخور

حرفی نزد و دور و برشو نگاه کرد ، ناگهان پاشد به سمت پسربچه ای رفت که با
لباسای بهم ریخته کنار جدول نشسته بود و داشت به بازی کردن بچه ها نگاه
میکرد . بستنیشو داد بهش و دستی روی سرش کشید و برگشت سمت صندلی
خودمون . از مهربونیش اشک توی چشمام جمع شده بود ، اومد کنارم نشست و
گفت :

_ عه عه چرا گریه میکنی ؟ بستنیتو بخور بازم واست میگیرم

یهو خنده و بغضم قاطی شد . با لبخندی به رو به روش خیره شد . بستنی که
کوفتم شد ولی کلی سوال توی ذهنم میچرخید که بیرسم . رو بهش گفتم :

+ رامین

_ جانم

از جانم گفتنش تپش قلب میگرفتم لعنتی اصلا حرفم یادم میرفت . ادامه دادم :

+ حالت خوبه ؟

همونطور که چشماش رو به پارک بود جواب داد :

_ خوبم ، شایدم خوب بودم فقط یه دلیل داشته باشه

+ چی ؟

_ تو

با تعجب گفتم :

+ چرا من ؟

گفت :

_ راستش حرفای اون روزت بنظر ساده میومد ولی برای کل زندگیم کافی بود .
تک به تک حرفات باعث میشه تا آخرین نفسم برای زندگی بجنگم ...

+ خوشحالم که تونستی با خودت کنار بیای

نگاهی قدردانانه ای کرد و گفت :

_ بدون تو نمیتونستم

جو سنگینی بود برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم :

+ خب حالا که امشب همه چی دست منه میشه یکم کنار اب بشینیم؟

لبخندی زد :

__ معلومه که میشه

و قدم تند کردم سمت اب . انگار بچه شده بودم ، انگار کودک درونم کنار رامین فعال شده بود .

رامین روی صندلی کنار فواره نشست و مشغول تماشای من بود که داشتم زیر موجش راه میرفتم و از چکیدن قطره های اب رو صورتم ذوق میکردم . نمیدونم چقدر گذشت که با صدای رامین به خودم اومدم :

__ دنیاجان سرما میخوری عزیزم بیا بریم

از محبت صداش دلم هری ریخت . درست مثل پدر ا نگران بود . به روی خودم نیاوردمو رفتم سمتش :

+ بریم

به سمت ماشین رفتیم که بخاطر بستنی و یکم خیس شدن لباسام لرزی کردم . نشستیم تو ماشین که قبل از راه افتادن بخاری رو روشن کرد ، خندم گرفته بود که توی تابستون بخاری زده بود . اومدم بگم نمیخواد که عطسه ای کردم . گفت :

__ دختر حالا من گفتم بریم سمت اب بشینیم تو چرا رفتی زیر اب وایسادی ؟

گفتم :

+ نه بابا خوبم چیزی نش...

با عطسه ی بعدی جفتمون زدیم زیر خنده . بعله بدن من بی جنبه تر ازین حرفا بود ، سرما رو خورده بودم

پشت چراغ قرمز بودیم که یه دختر بچه اومد پشت پنجره . رامین شیشه رو پایین کشید که دختر بچه گفت :

__ سلام گل نمیخواین ؟

اومدم بگم نه عزیزم که رامین دوتا تراول سمت دختر گرفت و گفت :

__ معلومه که میخریم ، همشو بده ولی به یه شرط که زود بری خونه باشه ؟

دختر سری تکون داد و بعد از گرفتن تراولا نزدیک ۱۰ تا گل رُزو از داخل شیشه گذاشت رو پامو با خوشحالی دوید . انگار تازه داشتم با اخلاقاش آشنا میشدم . بد که نبود هیچ بیش از حد خوب بود . نگاهی بهش کردم که گفت :

__ اینم برای عذرخواهی که مجبور شدی بخاطر من نگارو ول کنی بیای

نمیدونستم چی بگم که فقط بهش نگاه کردم از ته دلم گفتم :

+ ممنون

لبخندی زد و به سمت خونه حرکت کرد . قرار بود امشب هرچی من بگم بشه ولی همه چیز خیلی بهتر از چیزی بود که فکر میکردم ...

(رامین)

ترجیح دادم بجای وقت تلف کردن توی اون مهمونیای مسخره ، وقتمو با دنیا بگذروم که البته میتونم بگم بهترین شبی بود که توی این چندسال داشتم . وقتی داشت بستنی میخورد دلم میخواست به اندازه ی یه عمر بهش زل بزنم ، زیر فواره وایساده بود و مثل بچه ها ذوق میکرد . نمیدونم شاید در اون لحظه زندگی توی ذوق کودکانش خلاصه میشد ولی به اندازه ی کافی لباساش خیس شده بود ، برای اینکه سرما نخوره گفتم بریم که البته دیگه فرقی نداشت چون از لرزی که کرد فهمیدم دیر شده ...

(دنیا)

صبح با حس بدن درد پاشدم . خمیازه ای کشیدم که تازه متوجه گرفتگی گلویم شدم. پوووف فقط سرماخوردگی رو کم داشتم اونم توی تابستون اخه به هرکی بگم خندش میگیره . بعد از اینکه به سختی تونستم برم سرویس و دست و صورتمو بشورم برگشت تو اتاق و گوشیمو چک کردم که با دیدن پیام رامین دلم واسه توجهش خیلی خیلی رفت . نوشته بود :

_ سلام امروز خونه بمون استراحت کن ، خودم بیمارستان هستم خیلی دلم میخواست امروز فقط بخوابم ولی چندتا کار بود که باید انجام میدادم . رفتم پایین ، طبق معمول بابا و مامان سحرخیز بودن و داشتن صبحونه میخوردن که سلامی دادم:

+ سلام

یهو از شنیدن صدای خودم تعجب کردم ، انگار صدام از ته چاه میومد و گرفته بود که بابا جواب داد :

_ سلام باباجان چرا صدات گرفته؟ مریضی؟

اروم گفتم :

+ اره فکر کنم سرما خوردم

مامان گفت :

_ وسط تابستون سرماخوردگی چیه اخه مادر ؟ واست دمنوش درست کنم؟ صبحونتو بخور واست دارو بیارم بخور استراحت کن امروز

+ نه مامان جان ، کلی کار دارم باید برم بیمارستان

رو به بابا گفتم :

+ فقط بابا میشه امروز منم سر راه برسونین؟ حوصله ی رانندگی ندارم

نگفتم که بدنم درد میکنه و توان رانندگی ندارم .

_اره عزیزم بخور صبحونتو بعدم برو آماده شو میرسونمت
و خودش با گفتن : مریم گلی دستت درد نکنه ، به سمت اتاق رفت که آماده بشه

بابا منو رسوند و خودشم رفت شرکت . از توی محوطه رد شدمو داشتم به سمت
راهرو میرفتم که با دیدن رامین وایسادم . با دیدنم گفت :

_سلام ،چرا اومدی ؟ منکه گفتم استراحت کن

اروم لب زدم :

+ خوبم ، کار زیاد داشتم

با لحن نگران و عصبی گفت :

_اره از صدات مشخصه چقدر خوبی ، دارو خوردی؟

گفتم :

+ نه صبح دمنوش خوردم دیرم شده بود زود اومدم

خواست حرفی بزنه که یکی از پرستارا صداش زد که رو بهم گفت :

_خیلی به خودت فشار نیار ، کارم تموم بشه میام کمکت میکنم

با لبخندی گفتم :

+ راحت باش ، به کارت برس

و به سمت راهرو قدم تند کرد ، منم به سمت اتاقم رفتم و روپوشمو پوشیدم

به سختی تونسته بودم چندتا مریضمو معاینه کنم و به اتاقم برگردم تا به کارای خودم برسم . عجیب بود که امروز نه حامد بود نه نگار . امیرم که درگیر جیک جیک کردن با عشقش بود

نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره بیشتر پرونده هارو بررسی کردم و کنار گذاشتم . دستامو روی میز گذاشتمو سرمو روی دستم قرار دادم . چشمامو بستم که نفهمیدم کی خوابم برد ...

با حس نوازش کمرم و شنیدن اسمم چشمامو باز کردم . رامین بالای سرم به میز تکیه داده بود و داشت کمرمو نوازش میکرد و میگفت :

_ ببخشید عزیزم کارم خیلی طول کشید ، خوبی؟

انگار با خوابیدنم مریضیم تشدید شده بود . گیج بودمو بدنم درد میکرد که لب زدم :

+ خوبم ، فقط یکم بدنم درد میکنه

دستشو روی پیشونیم گذاشت که از گرماش تمام تنم گرم شد :

_ تبت بالاست ، بیا ببرمت اتاق استراحت یکم دراز بکش واست دارو بیارم ، پاشو عزیزم

توانم کمتر از این بود که مخالفتی کنم و بخوام حرفاشو مرور کنم . باهم به سمت اتاق رفتیم که خداروشکر این ساعت بیمارستان خلوت بود و اکثر دکترا تو اتاقاشون بودن . به سمت کاناپه رفتم و جنین وار تو خودم مچاله شدم که رامین گفت :

_ صبر کن الان میام

چند دقیقه ای گذشته بود که با یه قرص و پارچه توی دستش اومد . جلوی کاناپه زانو زد و قرصو با یه لیوان اب بهم داد ؛ قرصو خوردم و دوباره دراز کشیدم ،

پارچه خیس و سرد بود که با قرار گرفتنش روی پیشونیم لرزی کردم که رامین
با لحن

پدرانه ای گفت :

_ دنیا جان خواب ، یکم صبر کن تبت پایین بیاد

بی حال لب زدم :

+ خیلی خوابم میاد

_ میدونم ، میدونم عزیزم الان بهتر میشی بعدش راحت بخواب
من اما دیگه متوجه حرفاش نشدمو خودمو به دنیای خواب سپردم ...

(رامین)

تبش بالا بود ، پارچه رو روی پیشونیش گذاشته بودم و منتظر بودم قرص تب بُر
زودتر اثر کنه . سعی میکردم بیدار نگهش دارم ولی از شدت بیحالی انگار
بیهوش شد . همونطور که پارچه رو روی صورتش نگهداشته بودم چشمم خورد
به لبای رنگ پریدش . فاصلم باهاش کم بود که این باعث شده بود تنم از این
نزدیکی گُر بگیره ولی نگرانیم اونقدر زیاد بود که تا وقتی تبش پایین اومد کنارش
نشستمو به چهره ی معصومش زل زده بودم . این مدت خیلی بهش فکر کرده
بودم ، اره ... اره من واقعا میخواستمش . اون بود که زندگی رو واسم قابل تحمل
میکرد ، هر لحظه بیشتر از

دیدنش دلم میلرزید ، اون کسی بود که دلم میخواست تا اخر عمر باهاش باشم
ولی از روی نیما شرمم میشد . اون خواهرشو امانت دست من سپرده بود ، صد
در صد انتظار نداره که بگم ... بگم دوستش دارم

نمیدونم چقدر به چهرش زل زده بودم که در باز شد و حامد اومد داخل . با دیدنمون نگران به سمتمون اومد و اروم گفت :

_ چیشده رامین ؟ دنیا حالش خوبه ؟

+ اره فقط سرما خورده

یهو نگاهش رنگ شیطننت گرفت :

_ میگم حالا چرا اینجا خوابیده توام بالای سرشی ؟ با اخم جواب دادم :

+تب داشت بهش دارو دادم منتظر بودم اثر کنه ببرمش خونه

_ اوووو الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی لعنتی

کلافه غر زدم :

+ گمشو حامد ، الان بیدارش میکنی . از صبح که ولگردی بودی الان حداقل برو دو ساعت کار مفید انجام بده

با گفتن چشم مسخره ای رفت . بهش نگاهی کردم و دستمو روی پیشونی گذاشتم . خداروشکر تبش پایین اومده بود . لحظه ای نگذشته بود که چشماشو اروم باز کرد و بعد از انالیز اطرافش نشست :

_ وای من چقدر خوابیدم؟

+ نخوابیدی ، بیهوش شدی . اگه صبح به حرفم گوش داده بودی الان داشتی تو تخت خودت استراحت میکردی

_ یه عالمه کار سرم ریخته بود خداروشکر بیشترشو انجام دادم ، برم بقیشم تموم کنم

خواست بلند بشه که دستشو گرفتم:

+ شما که یادت نرفته رئیس اینجا منم؟ امروز و فردا فقط استراحت میکنی ، الانم
باشو برسونمت خونه

یکم جدیت و اسش لازم بود . خواست مخالفت کنه که پیشدستی کردم :

+ جز چشم چیز دیگه ای نمیخوام بشنوم

به ناچار چشم ارومی گفت و به سمت اتاقش رفت که وسایلیشو برداره

منم رفتم روپوشمو دراوردم و کیفمو برداشتم . دیگه خودمم حس کار نداشتم ، با دیدن دنیا توی این وضع انگار خستگیم چندبرابر شد

(دنیا)

تقریباً ساعت ۱ بود ، رامین بعد از اینکه از داروخونه چندتا دارو واسم گرفته بود ، منو رسوند خونه . فقط دلم میخواست به سمت اتاقم پرواز کنم و بخوابم . هیچی از دور و برم نمیفهمیدم انگار تو یه دنیای دیگه بودم ...

چشمامو باز کردم ، همه جا تاریک بود . کی شب شده بود ، به ساعت نگاهی کردم... یاخداااااا من اینهمه خوابیده بودم ساعت ۶ غروب بود که با صدای در به خودم اوادم :

الله

صدای نازلی اومد :

اجازه هست؟

با شنیدن صداش حالش خوب شد. روی تخت نشست و گفت:

+ اره عزیزم بیا تو

با سینی پر از غذا و مخلفات وارد اتاق شد :

_ به به خانوم چخبره اینقدر میخوابی پاشو یه چیزی بخور دارو داری

+ مرسی عزیزم ، شما کی اومدین؟ چرا بیدارم نکردین ؟

با لحن بامزه ای گفت :

_ ماام یکساعتی هست رسیدیم نخواستیم بیدارت کنم ولی دستور از مقامات بالا

رسیده بود که زمانه خوردن داروهاتون دیر نشه یوقت

با خنده گفتم :

+ مقامات بالا کیه حالا؟

_ اقا رامین

با حرفش اول تعجب کردم ولی بعدش خجالت کشیدم که نازلی گفت :

_ خجالت نداره دختر ، بیا بخور غذاتو که رامین دهنمو سرویس میکنه

+ مرسی عزیزم نیازی به اینکارا نبود بابا سرماخوردگی که این حرفا رو نداره
دیگه

نازلی روی تخت کنارم نشسته بود و من مشغول خوردن سوپم شدم که به حرف
اومد :

_ میگم دنیا

سرمو بالا اوردم :

+ جونم

_ نمیخوام دخالت کنم ولی رابطه با رامین چطوره؟

با حفظ ظاهر جواب دادم :

+ خوبه خدا روشکر بنظرم دوستای خوبی میشیم واسه هم

__ فقط دوست ؟

+اره خب چیز دیگه ای نمیتونه باشه

با لحن غمگینی گفت :

__ ببین دنیا تو جای خواهر نداشتی ، رامینم تنها عضو خانوادمه . منو رامین روزای سختی رو گذروندیم ، همیشه کنار هم بودیم ، همیشه کمبودای همدیگه رو جبران کردیم . ولی با وجود اینا رامین موقع فوت مامان حتی نخواست منو ببینه ولی تنها کسی که تونست رامینو از اون جهنمی که خودشو توش غرق کرده بود بیرون بکشه تو بودی . دنیا من دارم میبینم رامین چقدر بخاطر تو فرق کرده ، اینو از نگاه های متفاوتش به تو متوجه میشم . از صبور بودنش ، از جدی گرفتن کارش ، از اینکه یه چیزایی تو زندگی براش مهم شده . رامین خیلی مرده ، هیچوقت از هیچکس کمک نگرفته ینی غرورش بهش اجازه نداده ولی اینی که ضعیف ترین حالتشو بهت نشون داده ینی واسش با همه ی ماها فرق داری تو سکوت داشتم به حرفاش گوش میدادم و البته ته دلم ذوق مرگ بودم . دستمو تو دستش گرفتم و ادامه داد :

__ فقط یه خواهش ازت دارم دنیا ، رهاش نکن بزار دوباره راهشو پیدا کنه ، کنارش باش . رامین همیشه برای بقیه زندگی کرده . لطفا کنارش بمون بهش کمک کن که بتونه یکبارم که شده برای خودش زندگی کنه

لبخندی به نگرانی خواهرانش زدم و دستشو به ارومی فشردم :

+ من تمام تلاشمو میکنم نازلی جان

__ قربونت برم من

و خم شد و بغلم کرد که با یادآوری حالم گفتم:

+ عه عه دختر چیکار میکنی مریضم خیر سرم بعد میای تو حلقم ؟

__ عه گمشووو سرما خوردی ، جذام که نگرفتی

به حرفش خندیدم و پرسیدم :

+ راستی این شوهرت کجاست؟ از وقتی تورو گرفته سراغ منو نمیگیره دیگه
هااا حواسم هست بهتون

_ برو بابا کاش حواسش به من میبود ، از راه اومده به مامان میگه غذا چی داریم
از صبح هیچی نخوردم . شرف و آبرو واسم نداشت

اینقدر خندیدیم که انگار مریضیمو یادم رفته بود . یکمی از سوپ خوردمو نازلی
بعد از اینکه داروهامو از روی میزم آورد رفت بیرون و تاکید کرد استراحت کنم.
گوشیمو برداشتم که سرم سوت کشید . اخ اخ یادم رفته بود گوشی رو از سایلنت
بردارم . ۳۶ تا تماس بی پاسخ از نگار با یه عالمه پیام ، ۱۴ تا تماس بی پاسخ
از رامین . خب مسلما باید اول به رامین زنگ میزدم چون با ۳۶ تا زنگ صد در
صد نگار تا سه ساعت پشت خط فحشم میداد . اومدم به رامین زنگ بزنم که
خودش زودتر زنگ زد جواب دادم:

+ الو

_ سلام دختر کجایی از ظهر نگران شدم

+ ببخشید گوشیمو قبل خواب سایلنت کردم فکر نمیکردم اینقدر بخوابم
با صدای اروم تری گفت :

_ کار خوبی کردی ، بهتری ؟

با لحن شوخی گفتم :

+ اره ممنون از زحمت و پیگیریات

بحثو عوض کرد:

_ داروهاتو خوردی ؟

+ اره نازلی زحمتشو کشید

_ خوبه ، پس حسابی استراحت کن چون از پس فردا سرمون شلوغ میشه

+ چرا چخبره؟

_ دارم به اوضاع بیمارستان سر و سامون میدم ، چندتا پرستار جدید قراره بیان ،
یکسری قوانین جدیدم میذارم

+ اها بله درسته رئیس فقط احيانا سختگیریاتون شامل ما بدبخت بیچاره ها که
نمیشه؟

با لحن شوخی جواب داد :

_ اختیار داری نه نگران نباش فقط زودتر خوب شو ،چیزیم لازم داشتی من هستم
بهم بگو

+ ممنون رامین، بابت همه چی

بعد از مکثی گفت :

_ من ازت ممنونم ، مراقب خودت باش ، فعلا

+ همچنین ، فعلا

(رامین)

نزدیک دو ماه میگذشت

همه چیز سر جاش بود جز حواس من . تمام فکر و خیالم شده بود دنیا ولی غرورم
اجازه نمیداد چیزی بگم . از اونجایی که حامدم آلو تو دهنش خیس نمیموند ،
نمیتونستم باهاش مشورت کنم . فقط میموند نیما که اونم دو دل بودم که مثل هر
داداشی غیرتی نشه و کل دوستیمون بهم بخوره ولی بازم بهترین گزینه نیما بود .
بالاخره دلو زدم به دریا و بهش گفتم امشب بیاد خونم باهاش حرف دارم .

میخواستم زودتر تکلیفمونی مشخص کنم چون احساس خطر میکردم بخاطر
پسرایی که دورش میگشتن . نمیخواستم فرصتو از دست بدم حتی اگه دنیا منو
نخواد من حرف دلمو میگم و خودمو راحت میکنم ...

شب شده بود . زنگ در به صدا در اومد ، نیما بود . درو باز کردم و اومد داخل
و دست دادیم :

_ سلام پسر خوبی

+سلام داداش قربونت خوش اومدی بیا تو

رفتیم نشستیم و من همزمان که داشتم قهوه درست میکردم فکرم درگیر این بود که
چجوری بحثو باز کنم

قهوه ها آماده شد و تو سینی گذاشتم و رفتم سمت نیما . گفت :

_ بابا بیا بشین نمیخواد ، باید زود برم آبجیت واسم خط و نشون کشیده
با خنده گفتم :

+ چیکار کردی که واست خط و نشون کشیده؟

_ هیچی والا فکر کنم ۶ ماه شیرینی زندگی مشترک داره تمام میشه دیگه ، اینارو
ولش کن تو خوبی ؟ اوضاع چطوره

+ خوبه خداروشکر یه چیزایی رو تو بیمارستان تغییر دادیم و درگیر کاریم خبر
خاصی نیست

_ اره حامد گفت دهنشونو اسفالت کردی اینقدر ازشون کار کشیدی

+ زر مفت میزنه تمام کاری که کرده این بوده که دفتر کتابشو از اتاقش برداشته
برده اتاق بغلی

باهم زدیم زیر خنده که نیما گفت :

_ خب اینارو ولش کن حالا چیشده گفتی میخوای حرف بزنینم؟ مشکلی که نیست
+ راستش

یکم از اینکه بخوام بگم دودل بودم که نیما گفت :

_ راحت بگو داداش

+ ببین نیماجان تو همیشه جای داداشم بودی ، هیچوقت سعی نکردم نا امیدت کنم
. یه مدتی راجب یه چیزی میخواستم با یکی مشورت کنم ولی از ناچاری مجبور
شدم با خودت راجبش حرف بزنم

_ راجب چی ؟

با من من گفتم :

+ نمیدونم بعد از حرفم چه فکری میکنی ولی من حرفمو میگم . راستش ...
راستش چند وقتی هست که ... حس میکنم ... دنیا رو دوست دارم

پوووووفت راحت شدم . نیما برخلاف انتظارم هر لحظه نگاهش مهربون تر میشد
که بالاخره به حرف اومد :

_ پسر تو واسه همین اینقدر این پا و اون پا کردی ؟ فکر کردی الان لات بازی و
غیرتی باز درمیارم؟ تو اینجوری شناختی منو ؟

+ نه نیما من میشناسمت داداش ولی میدونم که چقدر رو دنیا حساسی

_ من حساسیتمو دارم ولی در کل هر ادمی آزاده که انتخاب کنه ، منکه نمیتونم
واسه کسی تکلیف تعیین کنم

+ خب فکر میکنی دنیا نظرش چیه؟

_ نمیدونم ولی فقط کار خودته برو جلو باهات حرف بزن

+ میخوام ولی راستش ... راستش از جوابش میترسم

_ ینی اینقدر میخوایش ؟

نگاهی جدی بهش کردم :

+ خیلی

نیما نگاه مهربونی بهم کرد و گفت :

_ پس منتظر خبرم باش منو نازلی یه شرایطی برات جور میکنیم برو جلو حرفتو
بزن داداش

دستی به شونش زدم :

+ دمت گرم

_ چاکریم ، خب من دیگه برم که نازلی الان زنگ میزنه اجدادمو میاره جلو چشم

با خنده خداحافظی کردیمو نیما رفت . منم باید یه سر به خونه میزدم . از وقتی
مامان فوت شده بود منو نازلی به خونه سر نزده بودیم ، باید تکلیفشو معلوم
میکردیم که میخوایم نگهش داریم یا بفروشیم چون هر کدوم خونه ی خودمونو
داشتیم دیگه نیازی به اونجا نبود . خونه ای که فقط خاطرات و دردآمونو بهمون
یادآوری میکرد ...

پنج شیش روزی گذشت

امروز از صبح اومدم بیمارستان تا کارای عقب افتاده رو تموم کنم . تقریباً
ساعتای ۱ ظهر بود ، توی راهرو بودم که گوشیم زنگ خورد ، نیما بود . جواب
دادم :

+ الو

_ سلام رامین جان چطوری

+ قربونت داداش تو خوبی؟

_ قربونت ، زنگ زدم بگم پس فردا تولد دنیاست . منو نازلی هماهنگ کردیم که واسش تولد بگیریم ولی فقط خودمون باشیم چون خودشم از شلوغی خوشش نمیاد

+ باشه داداش دمت گرم فقط اشکالی نداره تو خونه ی من بگیریم ؟

_ نه اوکیه پس نگار و نازلی باهات هماهنگ میکنن

+ باشه ، نیماجان مرسی لطف تو فراموش نمیکنم

_ چاکریم فعلا

+ فعلا

گوشی رو قطع کردم . نمیدونستم باید کادو چی بخرم فردام حسابی درگیر بودم . همین امشب باید یکاریش میکردم

(نازلی)

خب پس بالاخره رامینم عاشق شد و چی بهتر از اینکه عاشق دنیا شده بود . دنیا واقعا خواهرم بود و بهترین

فقط استرس امشبو داشتم که همه چیز خوب پیش بره . رامین و حامد رفته بودن خرید کیک و وسایل منو نگارم داشتیم خونه رو تزئین میکردیم ، نیمام سرکار بود قرار بود زودتر تمومش کنه بیاد

از صبح با مسخره بازیای نگار فقط داشتیم میخندیدیم یهو یادمون اومد اصلا برای چی اومده بودیم خونه ی رامین . با صدای بدی از جا پریدم :

+ عهههه زهرمااااا چیکار میکنی ترسیدم

نگار با حالت با مزه ای نگاه به بادکنک ترکیده کرد و گفت :

__ بابا نفس کم اوردم هرچی بادکنکه دادی از صبح من باد کنم .کمک که نمیکنی
هیچ گرم میزنی؟

+ یجوری میگه انگار من از صبح داشتم خودمو باد میزدم ، ده بار اومدم شرشره
وصل کنم از رو مبل پرت شدم پایین

با حرف من جفتمون پقی زدیم زیر خنده که رامین و حامد از بیرون با وسایل
اومدن . با دیدن خونه جفتشون گپ کردن که حامد گفت :

__ یاخداااااااا اینجارو ، مگه جشن شکوفه هاست اخه ؟
رامین در جوابش گفت :

__ نه عقده هاشونو اویزون کردن به در و دیوار
با اعتراض گفتم :

+ایشک شما ذوق ندارین نمیدونین دخترا با اینهنه زرق و ورق چه حالی میکنن
نگار به تایید حرفم گفت :

__ راست میگه خیلیم خوب شده ، بجای تشکرتونه از صبح پوستمون کنده شده
یهو حامد با خنده رو به رامین گفت :

__ داداش راست میگه خدایی منم اگه با شرشره کل خونه رو اینجوری کانال کشی
میکردم خسته میشدم

هر سه تامون به حرفش خندیدیم . اینام شلوغش میکنن بابا ۴۰ تا بادکنک و ۱۵ تا
شرشره که این حرفارو نداشت . به شاهکار خودمو نگار خنده ای کردم دوباره
مشغول شدیم ...

(دنیا)

از صبح نه رامین اومده بود سرکار نه حامد نه نگار . به تک تکشونم زنگ زدم
هر کدومشونم یه بهونه ای آورده بودن . منم دیگه از تنهایی داشتم کلافه میشدم .
چند ساعتی خودمو با مریضا مشغول کردم یه قهوه خوردم و یکم تو محوطه
نشستم . نزدیکای ساعت ۶ غروب بود که داشتم کم کم وسایلمو جمع میکردم برم
خونه

پشت فرمون بودم که با صدای پیام گوشیم از تو کیفم برداشتم و همونطور که
حواسم به جلو بود پیامو باز کردم . نازلی بود :

_ سلام دنیا حالم اصلا خوب نیست به نیما چیزی نگفتم . اومدم خونه ی رامین
میشه بیای پیشم؟

با نگرانی شمارشو گرفتم که جواب نداد حتما راحت نبود حرف بزنه . نوشتم :

+ اره اره الان میام عزیزم

به سمت خونه ی رامین حرکت کردم . از دلشوره و نگرانی دل تو دلم نبود . ینی
چیشده؟ چرا به نیما زنگ نزده ؟ فکر کنم رامین بخاطر همین امروز نیومده بود
بیمارستان

جلوی در خونه ی رامین پارک کردم و با عجله پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم .
بدون حرفی در باز شد و به سمت اسانسور رفتم

از اسانسور بیرون اومدمو به سمت در رفتم باز بود . کفشامو در آوردم و وارد
شدم صدا زدم :

+نازلی؟

وارد هال شدم که شوکه شدم همزمان با جیغ بچه ها که گفتن تولدت مبارک
همراه شد . وای خدایا!!! امروز تولدم بود . اینقدر درگیر کار بودم که فراموش
کردم . نفس راحتی از اینکه کسی چیزیش نشده بود کشیدم و به سمت بچه ها رفتم
و به تک تکشون سلام کردم و نازلی و نگارو بغل کردم . در آخر به سمت نیما
رفتم که بغلم کرد و گفت :

_ تولدت مبارک عمر داداش

ازش فاصله گرفتمو و گفتم :

+ مرسی داداشی

چقدر خوب بود که فقط کسایی که دوششون داشتم بودن .

نیما نازلی نگار حامد امیر رامین

فقط جای مامان و بابا خالی بود که اونم احتمالا هماهنگ کرده بودن

همه نشستیم دور میز . تازه به خونه توجه کردم که زدم زیر خنده و رو به نگار و نازلی گفتم :

+ کار شما دوتاست اره؟

نگار گفت :

_ اره عزیزم واست از دل و جون مایه گذاشتیم ، والا منکه امروز ریه هامو از دست دادم اینقدر بادکنک باد کردم

نازلی گفت :

_ منم صد بار کله پا شدم

یهو نیما گفت :

+ همینکه شهید ندادیم خداروشکر

همه از حرفش خندیدیم . حواسم رفت سمت رامین که به چهرم زل زده بود و هیچی نمیگفت اما یه خوشحالی خاصی تو چهرش بود .

شب خیلی خوبی رو با بچه ها گذروندیم . کیک بریدم و حامد و امیر کلی رقصیدن و مسخره بازی در آوردن ، نگار و نازلی با ذوق کادو هامو باز میکردن و اول خودشون تست میکردن بعد میذاشتن کنار . اما خاص ترین کادویی که تا حالا گرفته بودم ، کادوی رامین بود . یه گردنبند طلای سفید بود ، شکلش دوتا

دلفین بود که دور هم پیچیده بودن که نشونه ی دوست داشتنشون بود که خیلی
بخاطرش ذوق کردم

حسابی دور هم خندیدیم که بالاخره صدای نگار در اومد :

_ ای وای حامد بریم که دیروقت شد

حامد گفت :

_ اخ اخ اره دیر شد بریم منم مامانو خونه تنها گذاشتم

امیر گفت :

_ پس دمتون گرم منم برسونین ماشینو گذاشتم خونه

تقریبا همه پاشدن که رامین گفت :

_ بچه ها دم همتون گرم که اینقدر زحمت کشیدین

نیما گفت :

_ نه بابا پسر خودت اذیت شدی ، خیلی خوشگذشت داداش مرسی

خواستم کیفمو بردارم و از بچه ها تشکر کنم که رامین اومد کنارم و اروم لب زد
:

_ شما بمون ، خودم میرسونمت

روی مبل نشستمو و رامین بچه ها رو بدرقه کرد که در اخر نیما چیزی در
گوشش پیچ زد که باعث لبخند ریز رامین شد . استرس گرفته بودم ، ینی چی
میخواست بگه؟ وای قلبم چرا داره اینقدر تند میزنه ؟

بعد از اینکه در خونه رو بست اومد به طرف و کنارم نشست و بعد از مکثی بهم
نگاه کرد و شروع به حرف زدن کرد :

_ ببین راستش نمیدونن باید چجوری شروع کنم ، تاحالا توی این موقعیت نبودم .
من ... من میخوام بگم که ... دنیا من دوست دارم . خیلی بیشتر از چیزی که

فکرشو بکنی . حس میکنم برای ادامه ی زندگیم بهت نیاز دارم و بدون تو انگار جای خیلی چیزا تو زندگیم خالیه
دستمو بین دستاش گرفت و گفت :

_ میتونم خواهش کنم یه مدت بهم فرصت بدی که ... که خودمو ثابت کنم؟
از حرفاش هر لحظه بیشتر گُر میگرفتم . دروغ چرا منم دوشش داشتم ، منم به توجهش ، به مهربونیاش ، به مرد بودنش ، حتی به عصبی شدنش وابسته شده بودم

از حرفاش اشک تو چشمم جمع شده بود که گفت :

_ قربونت چشمات برم نکن اینجوری باهام
ولی نمیتونستم جلوی احساساتمو بگیرم . خیلی حس خوبیه که کسی که دوشش داری و وابستشی اینجوری ازت بخواد که بهش فرصت بدی برای دوست داشتن ...

از سکوتم داشت کلافه میشد :

_ دنیاجان میشه یه حرفی بزنی ؟ میتونم به عنوان مرد کنارت باشم ؟ یا شاید واقعا حسی به م....

انگشتمو روی لبش گذاشتم و همزمان با اشکای از سر ذوقم لب زدم :

+ دوست دارم

از حرفم جا خورد ولی کم کم نگاهش رنگ عشق گرفت . پیشونیمو بوسید و محکم در آغوشم گرفت و زیر گوشم لب زد :

_ مرد نیستم تنهات بزارم دنیا

از تک به تک حرفاش به دلم آرامش و امنیت سرازیر میشد . من این آدمو از ته دلم میخوام

وقتی به اندازه ی کافی تو بغل هم آرامش گرفتیم ، ازم جدا شد و کادویی که واسم خریده بود رو برداشت و گفت :

_ خب حالا ینی اجازه میدی هدیتو گردنت بندازم؟ با لبخند جوابشو دادم:

+البته

جعبه رو روی پاش گذاشت و شالمو از روی سرم برداشت . حس عجیبی بود اینکه اجازه بدی ادمی که دوستش داری و دوست داره برای اولین بار از روی عشق موهاتو ببینه و نوازش کنه . انگار توی دلم ترقه بازی بود . پشت بهش نشستم که آروم گردنبنده از جلو رد کرد و موهامو کنار زد و قفلشو بست . خواستم برگردم که بینیشو توی موهام فرو برد و عمیق بو کشید :

_ بوی زندگی میده ، انگار کمر بستی امشب به کشتنمون بدی خانوم خانوما ره؟

از تعریفاش کیلو کیلو تو دلم قند اب میشد . برگشتم سمتش که ازش یه قول بگیرم . دستشو گرفتم و تو چشماش زل زدم :

+ رامین

_ جون رامین

+ تنهام نذاری ، واسم تکیه گاه باش

_ بهت قول میدم دنیا ، قول میدم اگه لازم بود حتی جونمو واست بدم

+ دور از جونت عه چه حرفیه

نگاه عمیقی بهم کرد و لب زد:

_ خیلی میخوامت

پنج ماهی از اون شب میگذشت

منو رامین خیلی بهم نزدیک شده بودیم و قرار بود کم کم رابطمونو جدیش کنیم ،
بخاطر من کل شیفتو تو بیمارستان میموند و هر دوساعت بهم سر میزد و منم کلی
واسش دلبری میکردم . نازلی و نیما خیلی از رابطمون خوشحال بودن و نیما
همش طرف رامین بود نازلیم طرف من

نگار و حامدم که از وقتی عروسی کرده بودن دیگه خرشون از پل گذشته بود و
کلا زوم کرده بودن روی منو رامین . امیرم که بالاخره تونسست یاسمنو تا دم سفره
ی عقد ببره و عشقشونو رسمی کنن

توی اتاقم بودم و سرم توی گوشی بود که رامین وارد اتاق شد و اومد کنارم به
میز تکیه داد :

__ عشق من چطوره

از علاقه ی یهویییش ذوق کردم و جواب دادم:

+ خوبم عزیزم تو چطوری

__ سه ساعته ندیدمت باید چطور باشم؟

ادای فکر کردنو درآوردمو لب زدم :

+اومممم نمیدونم ، خوشحال؟

به سمت صورتم خم شد و نگاهش بین چشمام و لبام در چرخش بود و زمزمه کرد
:

__ این دلبریات اخرش کار دستت میده خانوم حواست هست ؟

برای عوض کردن جو رفتم عقب تر :

+عه رامین شیطونی نکن کلی کار دارم

__ بفرما هنوز سر خونه زندگیمون نرفتیم دیگه حوصلمو نداری

به کوچولو شدنش لبخندی زدم :

+ قربونت برم معلومه که همیشه حوصلتو دارم

_ خب اگه حوصلمو داری یه چیزی میگم نه نگو باشه؟

+ سعی میکنم ولی قول نمیدم

_ امشب شامو باهم بخوریم ؟

+ اوووممم آره خوبه فقط کجا؟

_ خونه ی من خوبه؟ اگر میخوای بریم رستوران؟

+ نه خونه بهتره حس بهتری دارم

_ باشه عزیزم پس شما زودتر برو خونه من یکم کارا رو رو به راه کنم میام
دنبالت

با ذوقی که توی چشمام بود لب زدم :

+ مرسی

پیشونیمو بوسید و لب زد :

_ خوبه که دارمت دنیام

خیره ی چشماش بودم که بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت و منم کم کم
وسایلمو جمع کردم و به سمت خونه حرکت کردم

ساعتای ۳ بود و خیابونا تقریبا خلوت بود . امروز عجیب دلم هوس هله هوله
کرده بود ولی روم نشد به رامین بگم . کنار سوپر مارکت نگهداشتم و پیاده شدم .
بعد از خرید چندتا خوراکی ، همراه با ذوق بچه گانه ای که داشتم سوار ماشین
شدم و خریدارو روی صندلی گذاشتم

خواستم ماشینو روشن کنم که ناگهان کسی درو باز کرد و پشت صندلی راننده
نشست . خواستم برگردم که لب زد :

_ وای به حالت برگردی وگرنه چاقویی که سمت چپته رفته توی پهلوت

از ترس زبونم بند اومده بود :

+ تو توکی ... کی هستی ؟

_ خفه شو راه بیوفت

صداش آشنا بود ، وای نه ... این که صدای بابک بود. انگار بدنم و زبونم همزمان قفل شده بود ، توان انجام هیچ کاری رو نداشتم که دوباره داد زد :

_ مگه کری ؟ میگم راه بیوفت

دستام میلرزید ، به سختی ماشینو روشن کردم و راه افتادم که وسطای مسیر از صندلی عقب از بین صندلیا اومد جلو و چاقو رو سمتم گرفت که با صورت پر از اشک و ترس پرسیدم :

+ کجا..کجا برم

_ همینو مستقیم برو جلوتر بیچ سمت چپ

بعد از چد دقیقه رسیدیم به یه جای خرابه که یه خونه ی قدیمی توش بود .
نگهداشتم که داد زد :

_ زودباش پیاده شو

هیچ جوری نمیشد فرار کرد خیلی از شهر دور شده بودیم انگار بیابون بود با چندتا خرابه

پیاده شدم و رفتیم سمت خونه . هولم داد و منو انداخت جلو و خودش پشت سرم میومد . وارد زیر زمینی شدیم ، چند قدم جلو رفتم که از پشت سرم یهو دستمالی جلوی بینیم قرار گرفت . خواستم تلاشی کنم ولی چشمم گرم شد و دیگه چیزی نفهمیدم ...

(رامین)

ساعت تقریبا ۷ و نیم بود ولی دنیا پیداش نشد ، هرچیم زنگ میزدم جواب نمیداد .
دیگه داشتم نگران میشدم ، از طرفیم میترسیدم به خانوادش زنگ بزنم و الکی
نگرانشون کنم

سه ساعتی گذشته بود ، ساعت تقریبا نزدیک ۱۱ بود و هیچ خبری از دنیا نداشتم
با استرس و نگرانی داشتم تو خونه قدم میزدم ، راهی نبود باید از خانوادش
میپرسیدم که خونه رفته یا نه . آماده شدمو به سمت خونشون حرکت کردم ...
دقایقی بعد رسیدم در خونشون و زنگ زدم که صدای باباش اومد :

_ سلام رامین جان بیا بالا

در باز شد و رفتم بالا که باباش در خونه رو باز کرد و گفت :

_ پسرم چیزی شده این وقت شب؟ حالت خوبه؟

انگار نگرانی از چهارم معلوم بود پرسیدم :

+سلام عموجان ، ببخشید این موقع مزاحمتون شدم

با دو دلی پرسیدم :

+ دنیا خونست؟

باباش انگار که خیالش راحت باشه گفت :

_ نه پسرم گفت امروز با دوستش شام قرار داره

نمیدونستم باید بگم یا نه ولی الان وقت قایم کردن چیزی نبود :

+ راستش عمو جان قرار بود واسه شام بیاد خونه ی من ، ظهرم زودتر اومد که لباساشو عوض کنه و استراحت کنه ولی هنوز پیداش نشده

نگاهش رنگ نگرانی گرفت :

_ ما ... ما دیگه از صبح که رفته سرکار ندیدیمش

دلشورم هزار برابر شد . دنیا ادم بی فکری نبود همیشه خبر میداد که کجا میره . باباش با نگرانی پرسید:

_ به نیما زنگ زدی خبری نداشت ازش؟

+ راستش نه فکر نمیکردم اونجا بره گفتم احتمالا اومده خونه

سریع شماره ی نیما رو گرفتم و بعد از گفتن (نه اینجا نیومده) ته دلم خالی شد .
ینی کجا رفته؟ بلایی سرش نیومده باشه

نیم ساعتی گذشت

منو و نیما و عمو عماد داشتیم فکر میکردیم که چیکار کنیم ، نازلیم برای مامان دنیا اب قند درست میکرد که فشارش بالا بیاد . همه از دلشوره و نگرانی آروم و قرار نداشتیم . نیما به حرف اومد :

_ خب چرا به پلیس خبر نمیدیم ؟ حداقل دوربینای نزدیک خونه و بیمارستانو نگاه میکنن شاید یه خبری بشه

عمو عماد گفت :

_ اره من یکی از دوستانم تو آگاهییه ولی نمیدونم الان باشه یا نه بزار بهش زنگ میزنم ببینم میتونه کاری کنه یا نه

بعد از اینکه عمو به دوستش زنگ زد و دوستشم گفت برین آگاهی پرونده تشکیل بدین تا من خودمو برسونم ، منو نیما و عمو عماد راهی کلانتری شدیم

(دنیا)

اروم لای پلکامو باز کردم . من کجا بودم؟ اینجا کجاست؟ خواستم دستمو روی چشمم بزارم که متوجه شدم دستام بستست . تمام اتفاقات امروز از جلوی چشمم رد شد ، وای خدایا خودت بهم رحم کن . بعد اینهمه مدت از کجا پیداش شده بود اخه ؟

داشتم دورمو آنالیز میکردم که در زیرزمین باز شد و صدای نحسش پیچید :

_ به به خوشگل خانوم بیدار شدی بالاخره

با استرس لب زدم :

+ چی از جونم میخوای ؟

_ عرضم به خدمتت که قبلا فقط خودتو میخواستی ولی الان غیر از خودت ، آتیش گرفتن آقای رامین هیرادو میخوام

+ چرا دست از سرمون برنمیداری؟ توروخدا ولم کن برم حتما خانوادم تا الان خیلی نگران شدن ، هرچی بخوای بهت میدم

_ عجله نکن عزیزم نوبت توئم میشه . فعلا فقط رامین آشغال و اون رفیق الدنگش باید یکم ادب بشن

+ اونا ازت فیلم دارن اینجوری فقط داری خودتو میندازی تو دردسر

_ نگران اون فیلم نباش یکاری میکنم که جرئت نکنن به کسی نشون بدن

گوشی رو از جیبش برداشت و دوربینشو به سمت من گرفت :

_ خب خانوم دکتر دو دقیقه وقت داری خواهش کنی که بیان از دستم خلاصت کنن

هیچی نگفتم و فقط اشک ریختم . خودش ادامه داد :

__عه بد شد که یعنی هیچ حرفی نداری؟ باشه خودم میگم ، رامین هیراد بسه هرچی این مدت ساکت موندم . اینبار یکیمون باید تاوان بده ولی مطمئن باش اون شخص من نیستم . فردا ادرس میفرستم واست بیای واسه تسویه حساب ، پای پلیسم بیاد وسط اول این دختر و خلاصش میکنم بعدم خودمو منکه دیگه چیزی واسم نمونده پس حواستو جمع کن کوچیکترین اشتباهی کنی سر یکی به باد میره

بعدم فیلمو قطع کرد و ادامه داد :

__نگران نباش ، این فیلمو که واسش بفرستم سر و کلش پیدا میشه ولی زنده از اینجا بیرون نمیره

یکم که با گوشیش کار کرد رفت بیرون

دلم شور میزد واسه فردا ، این اشغال میخواست چیکار کنه ؟ مطمئن بودم رامین میاد ولی اینبار شوخی نداشت انگار . اگه بلایی سر رامین میومد من صد در صد دق میکردم . چند ساعت بود هم دستم هم پاهام به صندلی بسته شده بود ، کاش میشد یکاری کنم ...

(رامین)

از کلانتری اومدیم خونه ی بابای دنیا ، ساعت تقریبا ۲ صبح بود . نیما داغون بود و باباشم یکسره به مامانش دلداری میداد . نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای پیام گوشیم اومد .

از طرف یه شماره ی ناشناس واسم فیلم فرستاده شده بود . بازش کردم که با صدای اون حرومزاده و چهره ی بی حال و درمونده ی دنیا خشکم زد ، صداش توی سکوت خونه پخش شد .

به شمارش زنگ زدم که بگم همین الان ادرسو بده پیام ولی خاموش بود ، باباش پرسید :

_ این کیه؟ جریان چیه رامین ؟ از کجا همو میشناسین ؟

کل جریانو براشون تعریف کردم که هر لحظه خشم نیما و باباش بیشتر میشد بعد از لحظه ای نیما گفت :

_ نباید پای پلیس بیاد وسط

باباش ادامه داد :

_ یعنی چی ؟ نکنه انتظار داری رامینو تنها بفرستیم ؟

نیما خواست حرفی بزنه که پیشدستی کردم :

+تنها میرم ، همیشه رو جون دنیا ریسک کرد

رو به باباش گفتم :

+ نگران نباشین بزدل تر از این حرفاست فقط از دور بلده ضربه بزنه

نیما در جوابم گفت :

_ رامین منو حامدم باهات میایم اگه فکر کردی تنهات میذاریم اشتباه میکنی

+ حله داداش

نیما جریانو به حامد گفت و قرار بود همه خونه ی نیما اینا منتظر خبر باشیم

هر ساعت مثل ده سال میگذشت ، مامان دنیا بیقراری میکرد و یکسره التماس میکرد که بچمو برگردونین نذارین بلایی سرش بیاد ، باباش دل تو دلش نبود اما حرفی نمیزد . نیما و حامدم مشخص بود چقدر ذهنشون درگیر فرداست

اما من فقط به دنیا فکر میکردم ، به اینکه الان تو چه حالی؟ حالش بد نشده باشه ،
آسبیدی ندیده باشه

تقریبا ساعت نزدیک ۶ صبح بود اما هیچکس نخوابیده بود . هوای خونه داشت
خفم میکرد . رفتم تو حیاط و روی پله نشستم . دقایقی گذشت که دستی روی
شونم قرار گرفت ، نیما بود :

__ نگران نباش داداش سالم و سلامت میاریمش خونه

لبخندی تلخی زدم ، سکوت کردم و به انتظار ادامه دادم . لحظاتی گذشت و حامدم
اومد کنارمون نشست که نیما گفت :

__ داخل چیزی نگفتم ولی چرا هیچی ازین جریان به من نگفتین؟ من حق داشتم
بدونم چه بلایی سر خواهرم اومده
رو بهش گفتم :

+ خودش نخواست کسی نگران بشه ازم خواهش کرد چیزی به کسی نگم

نیما خواست چیزی بگه که با صدای زنگ تلفن همه از جا پریدن و اومدن تو
حیاط

بالاخره آدرسو فرستاد ، پاشدیم که باباش گفت :

__ رامین جان مطمئنی نمیخوان به پلیس خبر بدین؟ خطرناکه اگه بلایی سرتون
بیاد چی

نیما جواب داد :

__ نه بابا اینطوری بهتره نگران نباش تنها نیستیم

سه تایی به سمت ادرسی که فرستاده بود حرکت کردیم یجایی خارج از تهران بود
. تقریبا نیمساعتی راه بود

(دنیا)

صبح شده بود ، تا صبح پلک روی هم نداشتیم و هر لحظه که میگذشت دلشورم بیشتر میشد . خدایا خودت بخیر بگذرون

با صدای در چشمم چرخید و چهره ی نکبتشو دیدم . اومد به سمتم :

_ آماده ای تا دو ساعت دیگه با رامین هیراد برای همیشه خداحافظی کنی؟

با ترس لب زدم :

+میخوای چیکار کنی

_ هیچی فقط میخوام اون مشیت و لگدایی که خودشو دوستاش بهم زدن و اون تهدیدی که کردن دوبرابر جبران بشه . خیلی آبله بود که فکر کرد برای همیشه رفتم خودمو گم و گور کنم . تمام این چند ماه زیر نظر داشتمش . میخواستم باهات یه حالی کنم ولی دیگه دلمو زدی الان فقط میخوام سر اون مرتیکه تلافی کنم تا دلم خنک بشه . تو فقط وسیله ای که دستم بهش برسه

انگار اصلا تو حال خودش نبود حتی بوی الکل دهنشو از دور حس میکردم تمام تنم از حرفاش میلرزید ، اگه واقعا بخاطر من بلایی سر رامین میومد چی؟ وقتی کلی تهدیدم کرد و واسم خط و نشون کشید با صدای ماشینی که داشت به خونه نزدیک میشد ، دستا و پاهاشو باز کرد و منو همراه خودش به بیرون برد

(رامین)

توی مسیر نقشمونو چند بار مرور کردیم . قرار بود از وجود حامد باخبر نشه و فقط فکر کنه منو نیما رفتیم . وسطای راه حامد رفت صندوق عقب .

منو نیمام خودمونو برای هر چیزی آماده کرده بودیم

بعد از دقایقی رسیدیم به همون آدرسی که فرستاده بود . ماشینو نزدیک خونه پارک کردیم و پیاده شدیم . خونه که نبود خرابه بود یه خونه ی قدیمی توی یجای خلوت که هیچ آدمی رفت و آمد نمیکرد . با دیدن اون مرتیکه که اسلحه دستش گرفته و دنیا که تحت فرمانش بود هر لحظه بیشتر عصبی میشدم
با دیدنمون به حرف اومد :

_ میبینم که از ترست همراهی آوردی دکترجون

با حالت بیخیالی گفتم :

+ خوبه خودتم میدونی چقدر بی عرضه و ترسویی مرتیکه این مسخره بازیات واسه چیه؟

_ واسه اینکه یه تسویه حساب اساسی باهم بکنیم . دوبار تو زدی و من هیچی نگفتم حالا نوبت منه

نیما گفت :

_ کار احمقانه ای نکن پشیمون میشی

_ احمق شماهایی که با پای خودتون به سمت مرگ اومدین

(دنیا)

با دیدن نیما و رامین امیدم زنده شد . مدام داشتم فکر میکردم که چیکارکنم ، چون کنارش بودم فقط میتونستم چشم بگردونم تا یه راهی برای خلاصی پیدا کنم که چشمم به پله ها افتاد . چاره ای نبود تنها راه همین بود . همینطور که مشغول

حرف زدن بود ، تو یه حرکت ناگهانی هولش دادم به سمت پله ها که سرازیر شد و دویدم سمت بچه ها ولی با صدای تیری که شلیک شد و درد بدی که توی تنم پیچید روی زمین افتادم

صدای نیما و رامین اومد که با فریاد اسممو صدا زدن و دویدن سمت لحظاتی بعد صداهاى اطرافم گنگ بود و آخرین صحنه اى که دیدم چشماى رامین بود که داشت صدام میزد ولى دیگه هیچی نفهمیدم و تاریکی مطلق...

(رامین)

با تیری که به سمت دنیا شلیک شد هممون شوکه شدیم ، منو نیما به خودمون اومدیم و دویدیم سمتش

با ناباوری صدایش میزدیم ولی پلکاش روی هم افتاد و هیچ جوابی نداد

+ نه نه ... نه دنيا تنهام نميزاری . عزيز دلم پاشو

هرچی صداش زدم و تکونش دادم جوابی نداد اصلا متوجه نشدیم بابک کی سوار ماشینش شده بود و فرار کرد . بیخیالش شدم و جسم بی جون دنیارو بغل کردم
به سمت ماشین بردم که حامد از عقب ماشین پیاده شد و با دیدن دنیا گفت :

یا خدااااا چیشده؟ حالش خوبه ؟

دنیارو خوابوندم روی صندلی و خودمم نشستم . سرشو روی پام گذاشتم که نیما گفت :

__ سوار شو حامد سوار شو دنیا رو برسونیم بیمارستان الان وقت سوال کردن نیست

توی کسری از ثانیه هردو سوار شدن و حرکت کردیم سمت بیمارستان...

نه من نمیذاشتم دنیام برای همیشه تنهام بذاره ...

۵ ماه بعد

حال و روز هممون دوباره رنگ سیاهی گرفته بود . هیچکس حالی نداشت که خوب باشه و هر روزی که میگذشت انگار به تلخی زهر بود . حامد از تمام اتفاقات اون روز فیلم گرفته بود . فیلما رو تحویل دوست عمو عماد دادیم و با پیگیری هایی که کردن فهمیدن بابک همون روز به دلیل استفاده از مشروبات الکلی و هشیار نبودنش با یه ماشین سنگین تصادف میکنه و کشته میشه ، اما دیگه چه فایده وقتی تمام زندگی من ۵ ماهه روی تخت افتاده بود و تو کُما رفته بود؟ تیر نزدیک قلبش خورده بود و خونریزی زیادی داشت تا بیمارستان و بخاطر اُفت فشار شدید تو کما رفت

الان حتی اگه اون عوضی زنده میبود بازم دردی رو دوا نمیکرد چون تمام نیاز ما این بود که دنیا فقط چشم باز کنه . هر روز کارم شده بود موندن بالای سرش و کلی باهاش حرف زدن . گاهی وقتم آهنگایی که واسم فرستاده بود ، واسش پلی میکردم شاید که یکم حالش تغییر کنه اما هیچی...

مادرش انگار ۲۰ سال پیر تر شده بود و پدرش انگار تنها دلیل زندگیشو ارزش گرفته بودن . نیما اصلا حال و روز خوبی نداشت ، جلوی بقیه نشون نمیداد ولی هربار که میومد بالای سرش چشماش قرمز بود . من اما نمیتونستم حتی به این فکر کنم که اگه دنیا بیدار نشه و برای همیشه بخوابه چه بلایی به سرم میاد نمیدونم امروز چندمین روز بود که بالای سرش نشسته بودم ، دستشو بین دستام گرفته بودم

و واسش صحبت میکردم اما دروغه اگه بگم حتی اینم خوشحالم نمیکرد . به صورت بی جونش زل زده بودم که ناگهان صدای دستگاه بلند شد

با وحشت پرستارو صدا زدم و شروع کردم به حرف زدن باهاش :

+ نه نه ... دنیا چشمتو باز کن ببین من کنارتم ، باهام اینکارو نکن ، دنیا من نمیتونم بیار دیگه عزیزمو از دست بدم ، دنیا من بهت نیاز دارم ، اینکارو باهام نکن ، کوتاه نیا

همه ی اینارو داشتم با اشکای سرازیر بهش میگفتم و شکایت میکردم که دکتر و پرستارا اومدن داخل و شروع کردن بهش شوک دادن

ناباورانه بهش نگاه میکردم و نمیدونستم چیکار کنم فقط داد میزدم :

+ دنیا تو نمیتونی ولمون کنی ، تو هنوز کلی ارزو برای رسیدن بهشون داری ، مگه بهم قول ندادی که نفست از نفسم جدا نشه ؟ دنیا پاشو مامان و بابات دیگه جونی براشون نمونده که اینجوری ببیننت

رفتم جلو ، دستشو تو دستم گرفتم و کل التماسمو تو صدام ریختم و گفتم :

دنیا من بدون تو دنیام تیره و تاره دنیامو ازم نگیر ، پاشو لعنتی ، تو دست همه رو توی دست عشقتون گذاشتی ولی قرار نبود دست منو رها کنی ، پاشو من دیگه قلبم طاقت نداره بلند شو دنیا!!!!

ناگهان بوق ممتد دستگاه به بوق منقطع تبدیل شد و دوباره جون گرفت . دکتر و پرستارا نفس راحتی کشیدن و بعد از مطمئن شدن از حالش به سمت در رفتم که دستم توسط دستش فشرده شد . داد زدم :

+ بهوش اومد ، دکتر بهوش اومد

دکتر به سرعت بالای سرش برگشت و دوباره علائم حیاتیشو چک کرد و لب زد :

_ آقای دکتر تبریک میگم خدا دوباره بهتون بخشیدش

و همراه با لبخندی رفت . نگاهی به دنیا انداختم که داشت سعی میکرد به سختی چشماشو باز کنه اما نمیتونست . اینبار اشکام از خوشحالی بند نمیومد ، دستشو گرفتم و بوسیدم . کنار گوشش اروم زمزمه کردم :

+ مرسی زندگیم ، ازت ممنونم که تنهام نداشتی دنیای من

بوسه ای روی شقیقش زدم که لحظاتی بعد پدر و مادرش از توی سالن اومدن تو اتاق . مادرش بوسه بارونش کرد و مدام قربون صدقش میرفت اما پدرش مردونه ایستاده بود و اجازه داده بود مادرش حسرت تک به تک این چند ماهی که دلبندش پیشش نبودو جبران کنه و خودش نگاهش بارونی شده بود . تازه متوجه شدم که دست دنیا هنوز توی دستمه . از وجود پدر و مادرش کمی خجالت کشیدم و خواستم دستشو رها کنم که مادرش گفت :

_ نه ، نه رامین جان هیچوقت دست جگر گوشمو ول نکن ، اون اگه با مرگ جنگید توام همونقدر باهانش مردی و زنده شدی پسر ، قول بده همیشه همینقدر مردونه کنارش بمونی

از حرفای مادرش ته دلم گرم شد و لب زدم :

+ بهتون قول میدم ، تا آخرین نفسم کنارش میمونم

دو سه ساعت گذشت و با کلی اصرار بابا مامان دنیا رو فرستادم خونه که استراحت کنن

میگرنم اود کرده بود و درد داشت امونمو میبرید . کنار تختش روی صندلی نشستمو پیشونیمو رو دستش گذاشتم و چشمامو بستم

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای ضعیفی به گوشم رسید :

_ را...رامین

دلم واسه صداش رفت به سمتش خم شدم و لب زدم :

+ جون رامین ، بالاخره چشمتو باز کردی قربونت برم؟ خوبی ؟
لبخند محوی روی لباش بود و سرشو به ارومی تکون داد که ادامه دادم :
+ تو که منو نصفه جون کردی دختر ، پاشو که قراره حسابی تلافی کنم
لبخند بی جونی زد اما سریع اخم به چهرش اومد و اروم لب زد :
_ چرا چشمت اینقدر قرمزه ؟

+ دورت بگردم که حتی توی این حالت نگران منی ، چیزی نیست فداتشم یکم
سرم درد میکنه که اونم با دیدنت خوب شد ، تو خوبی ؟ درد که نداری ؟
_ نه ، خوبم

(دنیا)

داشتم بین مرگ و زندگی دست و پا میزدم که صدای گریه ها و فریادای رامین به
گوшم رسید و انگار در لحظه ی اخر تصمیم گرفتم به زندگی برگردم و ادامه بدم

چشمامو که باز کردم اول نشناختمش . چقدر شکسته شده بود اما هنوزم جذاب بود
، چقدر ریش بهش میومد

بعد از مکث کوتاهی انگار چیزی یادم بیاد پرسیدم :

+ رامین

_ جون دل رامین

+ من ... من چقدر تو کما...

نگاهش رنگ غم گرفت و نداشت ادامه بدم و گفت :

_ ۵ ماه و ۸ روز

با ناباوری بهش خیره شدم که خودش گفت :

_ همه با دیدنت داغون شدیم ، هر لحظه دست به دامن دعا و راز و نیاز میشدیم که شاید یه تغییر کوچیک بکنی ولی هیچی . نیما یجور داغون شد ، پدر مادرت یجور

با بغضی که ته گلوش بود ادامه داد :

_ منم یجور دیگه

از چهرش مشخص بود چقدر این مدت خسته و کلافه و ناامید شده

خیلی بهش نیاز داشتم ، اونم همینطور . روی تخت کمی جا به جا شدم و لب زدم :

+ میای پیشم ؟

بدون حرفی اومد کنارم دراز کشید و با احتیاط یه دستشو زیر سرم گذاشت و دست دیگشو دورم حلقه کرد . سکوتش پر از دلتنگی بود و منم چیزی نگفتم که غرور مردونش بیشتر از این شکسته نشه . با دستم دستشو نوازش میکردم ، حس کردم نفساش منظم شده و خودمم پلکام سنگین شده بود که هردو به خواب عمیقی فرو رفتیم ...

۳ ماه بعد

روزای روشن دوباره برگشته بود ، همه خوشحال بودن . امیر و یاسمن عروسی کردن و حسابی توی عروسی خوش گذروندیم و کلی اذیتش کردیم . نگار و حامد

تا ۷ ماه دیگه قرار بود صاحب یه کوچولو بشن و نیما و نازلیم یکماه از به دنیا اومدن ثمره ی عشقشون میگذشت . و اما منو رامین ...

به اصرار رامین قرار شد یه عروسی پرجمعیت بگیریم ، نگار و نازلی هر روز میومدن دنبالم و میرفتیم بازار که برای مراسم خرید کنیم . لامصب تمومی نداشت که ، هرچی بیشتر میخریدی بیشتر وسیله کم میومد ...

بالاخره با مهمونا خداحافظی کردیمو بعد از یه شب فوق العاده قشنگ و البته همراه با خستگی زیاد ، راهی خونه ی عشقمون شدیم . رامین بعد از اینکه در خونه رو باز کرد تو یه حرکت بغلم کرد و باهم وارد خونمون شدیم . رامین لب زد :

_ به خونه ی خودت خوش اومدی خانومم

با ذوق جواب دادم :

+ مرسی آقامون ، البته خونمون

_ بله صد البته

باهم به سمت اتاق رفتیم و مشغول باز کردن گیره های موهام شدیم که آرایشگر با کلی کینه و به قصد کچل کردنم توی موهام فرو کرده بود . لب زدم :

+ رامین

همینطور که داشت توی در آوردن گیره ها کمکم میکرد جواب داد :

_ جون رامین

+من هنوز باورم نمیشه ، ینی ... ینی واقعا ما از امشب تا اخر عمرمون کنار همیم؟

_ معلومه که هستیم زندگیم ، حتی خودتم بخوای دیگه من نمیذارم ازم جدا بشی

+رامین من عاشقتم

_اوه پس خانوم خانوما از دل بیچاره ی من خبر نداره که توش چه خبره

+ قول میدی همیشه دوسم داشته باشی ؟

_تا ابد و یک روز

....

[پایان]